



# نام کتاب : فرشته آسمونی

نویسنده : مائده رضایی

کاری از رمان سیتی

کانال تلگرام ما

@romancity

ایدی اینستاگرام

Roman.City

وبسایت رمان سیتی

Roman-city.ir

## به نام خدا

رمان فرشته آسمونی

نویسنده : مائده رضایی

عضو انجمن رمان سیتی

آدرس اینترنتی ما

<http://roman-city.ir>

خلاصه:

یه دختری که سنگینه... گوشه گیره... اچه میدونین چیه... خیلی اتفاق ها افتاده براش

این ور داستان ببین چی داریم... یه پسر نگو بلا بگو... تنبل تنبلا بگو!!! نه نه اشتباه شد

یه پسر داریم که زمین و زمان از دستش شاکین... از بس شر و شیطونه و آوازه اش همه جا پیچیده... پسری که کارهایش گوش فلک و پر کرده... حالا چی میشه که این دوتا به پست هم میخورن... چی میشه که سرنوشت عشق رو به وجود بیاره...

آیا با هم میمونند؟!

آیا کسی حاضر میشه خوشی این ها رو بگیره؟!

اگه روی خوش زندگی از این دختر و پسر داستان ما پر بکشه چی میشه؟!

آیا انتقام میگیره؟!

پس با ما همراه باشین تا ببینیم چه پیش میاد؟!

اسم رمان: فرشته آسمونی

نویسنده: نیلوفر آبی

ژانر: طنز ، عاشقانه ، انتقامی

زمان حال:

6:45 بود بیدار شدم و ساعت از رو زنگ برداشتم

خب امروز باید برم شرکت و بعد یه فرار با یه دختر افاده ای به نام آنیتا دارم

خدایا این خوشی ها رو (آنیتا) از من بگیر ، والا دختر نیست که از بس همه جاش عملیه

خب بگذریم یه صبحونه مختصر خوردم و آماده شدم

ادکلن LEGEND و زدم که بوش معرکه اس ، عینکمو برداشتم ، پیش به سوی شرکت.  
 خب بزارین از خودم بگم ، من سینا رحمانی 28ساله تک پسر ، ارشد مهندسی عمران از دانشگاه تهران رودارم و با دوستم شرکت زدیم و با هم کار میکنیم  
 دوست عزیز تر از جانم(الکی مثلا)من دوشش دارم  
 (خخخخ؛ولی از برادرم کمتر نیست)  
 علی جون جونی که یه خواهر داره و همسن من هستش  
 ای خدا این و نمیشد دیگه از سر راه من برداری ، اه دختره ی تفلون نجسب  
 سینا:الو سلام ساحل جون خوبی هانی؟چه خبرها یاد من کردی؟!  
 ساحل:وای سلام بی بی،خوبی عشقم،دلم برات تنگ شده بودکجایی بیام ببینمت  
 سینا:کار دارم عزیزم ، دستم بنده پشت رل هستم،بعدا باهات تماس میگیرم فعلا عزیزم  
 ساحل:!!!! عشقمم کجا؟باشه منتظرتم ( اه پسره احمق قطع کرد!)  
 سینا:اخیش رسیدم ، رفتم داخل آسانسور و طبقه 10 زدم و منتظر شدم که در باز بشه برم داخل  
 به به دوست عزیز تر از جانم  
 سلام علی جونم چطوری خوبی؟!  
 علی:به شریک خنگ ما چطوره خوبی؟  
 اوه بابا چه خبره خوشتیپ کردی جایی قرار داری به سلامتی؟!  
 سینا:آره علی قرار دارم با سیریش  
 (بچه ها منظورش آیتنا هستش...شما به دل نگیرین حقیقه!)  
 علی:پس بگو ، راستی یه سری درخواست همکاری دادن ، جلسه ساعت 11هست  
 هنوز وقت داریم بیا نقشه ها رو کامل کنیم!  
 سینا:باشه داداش!

کارهای نقشه ها تموم شد ، من و علی رفتیم جلسه ساعت یک تموم شد و از علی خداحافظی کردم  
 پیش به سوی دختره ی سیریش  
 خب دیگه به من چه اون رزو کرده رستورانو ، والا ! بعدطی مسافتی رسیدم  
 جای خوب و قشنگی بود  
 اوه اونجا نشسته اعصاب هم که نداره ، شبیه گودزیلا شده  
 وقتی خنده منو دید از کوره در رفت و گفت:  
 مرگ میخندی وقتی دیر کردی؟!خجالتم خوب چیزیه ها  
 سینا:اوه عزیزم معذرت ، درگیر جلسه شدم ، هانی امشب چطوره با هم باشیم ، بریم خونه من....  
 آیتنا:اوه عزیزممم واقعا؟؟ باشه  
 ناهار و کامل خوردیم و گذاشتم اون حساب کنه (من یه همچین ادم خوبی هستم بوخودا )  
 باهم به بیرون رفتیم و خرید کردیم و رفتیم خونه

من و آیتنا رفتیم خونه ای که خریده بودم و زندگی میکردم  
 آیتنا لباس هاشو در آورد و با یه تاپ و شلوار شروع به آشپزی کرد،واقعا دختر پرو و همون طور که گفتم سیریش بود  
 آیتنا برای شام پیتزا پختش که با هم خوردیم  
 سینا:عزیزم دستت طلا ، خیلی خوشمزه بود عشقممم  
 (آره ارواح عمم ، ولی بدک نبود...از خودراضی هم عمتونه)  
 آیتنا:خواهش عزیزم خوشحالم که خوشت اومده همسرم  
 بشقاب ها رو شستیم و تنقلات برداشتیم و پیش به سوی TV که مخفف(تلویزیونه) یه فیلم ترسناک گذاشتم  
 (البته از قصد ، خود درگیر هم خودتونید)  
 به جاهای ترسناک که رسید آیتنا پرید بغلم و منم هر هر بهش میخندیدم و اونم نامردی نکرد زد پس کله ام  
 آیتنا:سینا جونی بریم بخوابیم؟!من خستم خوابم میاد برم آماده بشم هانی تو هم بیا!  
 سینا:باشه بی بی برو منم میام!خلاصه لباسامو عوض کردم رفتم تو اتاق که دیدم آیتنا با یه لباس خواب خوشگل جلوم ایستاده

رفتم دستشو گرفتم و چراغ و خاموش کردم

صبح بلند شدم از خواب دیدم آنیته بیدار شده بود و برام صبحانه آماده کرده بود و منتظر من بود  
منم به دوش گرفتم و رفتم طرف میز و گونه منو بوسید  
آنیته: صبح بخیر هانی صبحاتو بخور کلی کار داریم عزیزم ، یه سر باید به شرکت بابا بزنی منتظر مونه  
سینا: باشه عشقم ، برم آماده شم و پیام  
سریع رفتم لباس پوشیدم و سوییچ و برداشتم و همراه با آنیته رفتیم به طرف شرکت پدر آنیته، یه شرکت عالی از نظر مهندسی  
و معماری بود

بعد از مدتی رسیدیم و به سمت اتاق پدرش رفتیم و در زدیم؛ بعد از چند ثانیه پدرش اجازه داخل شدن رو داد!  
سینا: سلام آقای صابری خوبی با زحمت های ما؟!

آقای صابری: سلام داماد عزیزم خوبی؟! چه خبر خوشحالم میبینمت.

سینا: آقای صابری به من لطف دارین نقشه ها آماده اس؟!

آقای صابری: آنیته جان میشه بری نقشه ها رو بیاری؟

آنیته: چشم پدرجون.

بعد از چند دقیقه ای که دیر کرد آقای صابری به من گفت برم ببینم آنیته کجا مونده...

رفتم سمت اتاق نقشه ها ، خواستم در بزنم که متوجه صدایی شدم

خشکم زد...

در و باز کردم و دیدم که آنیته با یه پسر که همکار پدرش...

باورم نمیشد آنیته داشت با پسر همکار پدرش معاشقه میکرد

قبلا هم یه سری کارها دیده بودم ازش و فقط فکر نمیکردم انقدر وقیح باشه

پشت در موندن و جایز ندونستم و در و محکم هل دادم که با صدای بدی به دیوار خورد... هر دو شون از دیدن من تعجب کرده  
بودند

رنگ از روی صورت آنیته پرید ولی خودشو نباخت

با همون حالت عشوهِ گریش اومد سمتم میخواست دستمو بگیره

محکم زدم تو گوشش و گفتم:

پست تر از تو و آدم ه\*ر\*ز\*ه تر ندیدم

آنیته: عزیزم ، بزار توضیح بدم بهت... ما!!

سینا: خفه شو عوضی اسمتو گذاشتی آدم، تو از یه حیوون پست تری ، حالا هم به کارت برس

میخواوم برم به پدرت بگم دختر یکی یدونه اش چه کارهایی بلده

اون پسر ه گفت:

آنی بزار بره بگه ، قضیه من و تو فرق داره، پدرت در جریان پدرم گفته بهش درحالی که همش پوزخند میزد به من

گفتم: خدا در و تخته رو برای هم خوب جور میکنه

با عصبانیت از اونجا خارج شدم و یه خدافظی سر سری کردم با پدر آنیته و اصلا به سینا سینا گفتن های آنیته اهمیت ندادم و از  
شرکتشون زدم بیرون

گوشیمو و در آوردم و سریع شماره علی گرفتم که بعد از چند دقیقه برداشت و گفت جونم داداش؟!

سینا: علی داداش خوب گوش کن هرچی قرار داد با شرکت صابری داریم و فسق میکنی همین الان

علی: چییی؟! چرا!!!! چی شده سینا؟!

سینا: همون کاری رو که بهت گفتم انجام بده

گوشی و قطع کردم رو مندلی پرتش کردم ، هرچقدر علی زنگ زد جواب ندادم و اخر سر خاموشش کردم

رفتم یه جای دنجی که هر وقت ناراحتم احساس آرامش میکنم ، این جا رو با هیچ چیز عوض نمیکنم کل شهر زیر پاته

اخیش رسیدم ، چی شد که من به این جا رسیدم

چه کارهایی که نکردم!

چه چیزهایی که هم خوب و هم بد رو تحمل کردم تا برسم به این جا!  
 اجازه نمیدم امثال ساحل و آنتیتا از بین ببرنم ، باید بتونم از پس این جور آدم ها که دندون تیز کردند واس مال و اموالم  
 بر پیام

دیگه باید برمی گشتم  
 رفتم سمت ماشینم و روشنش کردم و به سمت خونه حرکت کردم  
 رسیدم خونه و در باز کردم  
 اخیش هیچ جا مٹ خونه آدم نمیشه ، رفتم یه دوش گرفتم واومدم پای TV نشستم  
 اه این که هیچی نداره ، تلویزیون و خاموش کردم  
 همون جور که تکیه دادم به میل گوشیمو روشن کردم و دیدم هی وای من 30 تا تماس از دست رفته و پیام  
 بزار ببینم از کیا هستش!  
 اوه اوه علی و خره (آنتیتا) و بقیه رو نمیشناسم خب مهم نیستن  
 بذار زنگ بزنگم علی که فاتحه خودمو قبلش بفرستم، شمارشو زدم که به یه بوق نرسیده برداشت و گفت:مردتیکه  
 ی.....  
 (شما به دل نگیرین،یه داداش خل بیشتر ندارم که (حقته سینا جان) خانوم نویسنده شما چرا؟! هیس بقیه داستان)

گوشی اونور تر از گوشم نگه داشتتم که گفتم:  
 علی یه نفس بگیر  
 دیدم دو سه دقیقه ای چیزی نگفت بعد با داد گفت :  
 الان میام نفس گرفتنو نشونت میدم  
 گفتم: باشه بیا!  
 بعد از 20 دقیقه اومد اخه خونشون دوتا خیابون با خونه من فاصله داره.  
 قیافش شبیه آتشفشان (گا و وحشی) بود،کارد میزدی خونش در نمیومد!منم گفتم:  
 بزار توضیح میدم  
 ولی کو گوش شنوا کل خونه رو دنبالم کرد و اخر سر یه پس گردنی با یه لقد زد  
 الهی دستت بشکنه که انقدر سنگینه ، ایشالله ماشینت پنچر بشه ، همین جور که نفرینش میکردم با دادی که زد لال شدم  
 علی:عین آدم بگو چی شده بود صبحی که گفتم فسق کنم قرار داد ها رو؟  
 همه چی رو گفتم برای علی  
 علی:که این طور ، کارها انجام شد  
 بعد این حرف علی یهو بغلم کرد  
 بی منت میشه گفت بهترین آغوش،وجود پر مهر و مهربون یه برادر هستش که بی مزد هوای آدم و داره

تو همون حال بودیم که یهو تلفن علی زنگ خورد و بعد از چند دقیقه علی گفت میخواد بره  
 تا دم در همراهیش کردم و برگشتم تو خونه یه شام سبک درست کردم و خوردم بعد از عملیات مربوطه(مسواک-  
 دستشویی)تو تخت گرم و نرم دراز کشیدم  
 به گذشته ها فکر کردم ، خانواده ام سختی کشیدن و برای زنده موندنم جونشونو از دست دادند  
 من انتقام میگیرم ، بلاهایی که سر خانواده ام آوردند و تک تک سرشون میارم ، من قول میدم!  
 صبح با صدای زنگ پا شدم و سمت شرکت راه افتادم  
 با گوشیم به شماره ای که داشتم و زنگ زدم و گفتم هرچقدر پولش میشه میدم برام پیداش کن  
 شخص ناشناس:چشم رئیس،براتون آمارشو در میارم...فعلا!  
 با خیال راحت وارد شرکت شدم و سرخوش به کارهام رسیدم  
 اخر ساعت کاری بود که زنگ زد به گوشیم  
 شخص ناشناس:قربان اطلاعاتشو پیدا کردم میفرستم براتون  
 سینا:عالیه وقتی مطمئن بشم پولتو میریزم شماره حسابتو بفرس  
 داشتم به عکسی نگاه میکردم که خانواده اش باعث نابودی خانواده ام شده...هیچی از یادم نمیره...تقاص میدن....



سونیا! بیا بریم دیر شد... حاضرم آنا! از دست تو دخترررر چه قدر هولی اومدم دیگه... سریع لباس هامو پوشیدم و یه آرایش کم کردم... من سونیا افخمی تک دختر خانواده افخمی هستم 25 سالمه و این دوست رو اعصابم آنا! محمودی هستش که خواهرم محسوب میشه 24 سالشه...

همراهش از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدیم؛ تو راه بودیم که به طرف شرکت بریم، ما شرکت معماری و طراحی دکوراسیون داریم... دیدم یه پرشیا یا شیشه های دودی داره تعقیبمون میکنه، به آنا گفتم که در جریان باشه... ماها هر دو از پس همه بر میایم چون به همه ورزش های رزمی و تیراندازی تسلط داریم... حتی درخواست بادیگارد شدن بهمون دادند ولی رد کردیم.

آنا: سونیا یه کاری کن گمون کنند زود باش دختر!

سونیا: باشه آنا الان!

پچیدم توی یه فرعی که با سرعت از کنار ما رد شدند و ندیدند...

من و آنا همزمان گفتیم اخیشش رفتند...

به سمت شرکت رفتیم

ماشین و تو پارکینگ گذاشتیم و اومدیم به طرف اسانسور... بلاخره امروز کلی کار داریم میگم آنا: چرا یه ماشین ما رو تعقیب میکرد؟!

آنا: من چه بدونم مگه علم غیب دارم... لابد از بسسس خوشگلی شبیه آنجلینا جولی خواستند بدزدنت

سونیا: کوفت بگیر ی دختر چش سفید بی لیاقت!

وارد اتاق هامون شدیم که نقشه ها رو بررسی کردیم و جلسه ها برگزار شد، ولی من تمام هواسم به اون ماشین بود...

قبلا که با خانواده ام بودم و داشتیم میرفتیم مسافرت، تو راه تصادف کردیم و پدر و مادرم مردند و فقط من باقی موندم. حافظه

ام و از دست دادم ولی بلاخره حافظه ام برگشت... ولی شک دارم تصادفی که داشتیم واقعا تصادف بوده باشه... به هر حال باید

حواسمون باشه همیشه از هر چیزی سر سری گذشت...

یهو دیدم آنا بدون در زدن وارد شد و قیافش هم ترکیبی از ترس و هم میهوت شدن بود... پرسیدم چی شده که گوشیش و نشون داد!

دیدم یه پیام نوشته شده: از زندگی لذت ببر قراره بشم کابوس رویاهات

شک نداشتم که با ماشین امروز و پیامی که برای آنا اومد یه ربطی داره ولی هرچی فک کردم نتونستم بهم ربطش بدم ولی من

پیدا میکنم مقصر این کار و...

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به...

شخص ناشناس: سلام خانوم افخمی، امری داشتین؟!

سونیا: خوب گوش کن (کل ماجرا رو گفتم) و بعد از چند دقیقه سکوت گفت هر کاری از دستم بر بیاد دریغ نمیکنم....

با خیال راحت همراه با آنا رفتیم به کافه ای که همیشه میرفتیم... مت اکثر روز ها سفارشمون و دادیم و منتظر شدیم... با بحث

در مورد کار و ماجرای امروز ساعت زود گذشت و ما باید هر چه زودتر برمیگشتیم...

همراه آنا سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت خونه و آهنگ زیبا تر از تو از علیشمس و مهدی جهانی و گذاشتیم و تو راه

میخوندیم...

رسیدیم و ماشین و پارک کردم وقتی داشتم پیاده میشدم متوجه تکون های بوته ای شدم که کنار خونه ام بود... حس کردم

توی تاریکی یه چیزی هست...

خواستم به اون سمت برم که یهو گلوله ای شلیک شد و من....

گلوله ای شلیک شد د من جا خالی دادم... رفتم جلو که با یه لگد اسلحه رو از دستش افتاد و فرار کرد من هم به دنبالش

دویدم که سریع مسیر فرارش و انداخت تو خیابون منم پشت سرش....

یهو دیدم که یه ماشینی جلو پاش ترمز کرد که سوار شد و رفتش... نرسیدم به اون لعنتی... اه این دفعه ببینمش حسابش با عزرائیله....

سریع گوشیم و در آوردم زنگ زدم بهش و گفتم: شماره پلاک 43ق456الف8 و برام پیدا کن تمام مشخصاتشو و ادرس محل زندگی شماره تلفن و.....

شخص ناشناس: چشم خانوم افخمی براتون تا 20 دقیقه دیگه پیداش میکنم براتون... حتما!

راهی رو که داشتیم میرفتیم برگشتیم دیدم آنا زنگ زد جواب دادم: جانم آنا؟!

آنا: زهرمار و جانم کجا رفتی صدای چی بود اومد تو چرا نیومدی بالا؟!

سونیا: میام خونه برات همه چیو تعریف میکنم و گوشه قطع کردم!

رسیدم دم خونه و دور و اطراف و نگاه کردم بعد کلید انداختم رفتم تو و در واحد و باز کردم نشستیم رو میل که آنا اومد.... بشین آنا!

براش همه اتفاقی که رو برام افتاد و گفتم دیدم با یه قیافه ای که تو فکره! هرچی صدایش کردم جواب نداد!

تعجب نداشت وقتی آنا یه مسئله ای ذهنشو مشغول کرده این شکلی میشه، پا شدم رفتم دو تا قهوه اوردم، بلاخره از فکرش در اومد و گفت میخوای چی کار کنی حالا؟!

منم خیلی ریلکس گفتم: کاری و که از اول باید در همون لحظه میکردم دیگه این جا امن نیست مجبوریم یه چند وقت خونه سارا

اینا باشیم من و تو نمیخوام برم خونه خودم یا خونه شما که اتفاقی برای پدر و مادر تو و من بیفته.... با تکون دادن سرش

حرفمو تایید کرد....

رفتیم لباسمونو عوض کردیم و شام لاز انیا پختیم و باهم شوخی میکردیم... شاممون که تموم شد ظرف ها رو شستیم... همش

با میزدیم تو سر و کله هم...

کارمون تموم شد که رفتیم پای تلویزیون یه فیلم عالی و ترسناک گذاشتیم... محو فیلم دیدن بودیم که از اتاق آنا یه صدایی

اومد....

اولش توجهی نکردیم و گفتیم چون پنجره بازه حتما گربه اومده.... بعد چند دقیقه صدا از اتاق من اومد... دیگه وقتش بود وارد

عمل بشیم... به آنا گفتم که چراغ ها رو خاموش کنه و به طرف اتاق خواب رفتیم که....

به سمت اتاق خواب من رفتیم که صدایی توجه من و آنا رو جلب کرد که داشت میگفت هی مرد زودتر الان میان ها!

اه احمد ساکت شو که باید لب تاب و مدارک و پیدا کنیم فعلا که هیچی پیدا نکردیم لعنتی هیچی این جا نیست...

دیگه وقت وایستادن نبود باسد زودتر میرفتیم تو که فرار نکنند... با اشاره من و آنا سریع رفتیم و تو در حالی که با دست زدن

براشون سعی کردیم توجهشون رو جلب کنیم که موفق شدیم...

سونیا: به به دوست های عزیز شام اومدین بفرمایین خوش اومدین قدم رنجه فرمودین

اونا انگار دارن دیونه میبینن یه نگاه بهم کردند یه نگاه به هم که منظورشونو متوجه شدم اسلحه هاشونو آوردن بالا!

یه نگاه به اسلحه ها کردم که دیدم صدا خفه کن روشن نصب کردند؛ پس بگو فکر همه جاشو کردند الا یه جا، اونم این که ما

از پششون برمیایم...

با اشاره من شروع به مبارزه کردیم که بعد 10 دقیقه جفتشون بیهوش بودند.



گوشیمو و در اوردم و زنگ زدم بیاین ببرینشون اتاق شکنجه... اتاقی که با خواست خودشون میرن ولی زنده بودن یا نبودنشون دست ماست...

بعد نیم ساعت بهشو اومدن که بهم اطلاع دادند... من و آنا هم رفتیم به سمت اتاق... تو نگاه هاشون ترس و وحشت موج میزد... التماس از چشمشون میبارید... ولی من با اون ها کار داشتم... زوده برای مردن... به سمت یکی از وسایل شکنجه رفتم که...

به سما یکی از وسایل های شکنجه رفتم که صدای یکیشون در اومد. گفتم خوب منتظر جوابتون هستم تو خونه من چی کار میکنید؟! برای چی تو خونه من اومدین با اجازه کی!

مرد اولی: هه فک کردی میگیم برای چی اومدیم نمیتونی از زبون ما حرف بکشی تو دختره بی کس و کار چی داری که ما بترسیم؟!

با این توهین که کرد یه سیلی مهمون صورتش کردم مداخلش تو کل اتاق پیچید. با داد گفتم دهن کثیف تو ببند که حالم از تون بهم میخوره.

خب با چاقو چه طورین؟! یه چندتا نقش قشنگ روی سر و صورتتون بیفته، همین طور که این ها رو میگفتم روی بازوی مرد دومی یه مقدار خط انداختم که دادش در اومد.

رفتم سطل آب نمک روش خالی کردم که انگار هزاران مورچه قرمز گازش گرفتند. با لبخند نظاره گره این صحنه بودم، باید گاهی برای بعضی چیزها محکم میبود؛ باید یه سری چیزهایی که داری و پس بدی و در عوضش یه سری از مسائلی که میخوای و بدست بیاری.

مرد دومی: بس کنید میگم در هر دو صورت کشته میشیم ما چه رییس ما رو بکش چه این ما رو بکشد تو کسی به اسم داریوش مار خوش خط و خال و هفت خط میشناسی؟! اون ما رو فرستاده تا از خونه تو دزدی کنیم و مدارکی که خواسته بود و براش ببریم میخواد ازت انتقام بگیره.

تو فکر بودم که این شخصی که گفت به من چه ربطی داشت آیا به گذشته من ربطی داشته؟! برای چی میخواد انتقام بگیره؟!

همین طور که تو فکر بودم از اتاق خارج شدم باید مسئله رو با آنا در میون میزاشتم اون بهتر میدونه چی کار کنه.

رفتم بالا که آنا منتظر نشسته بود و براش دقیقاً گفتم که چه چیزهایی گفتند آنا گفتش: سونیا مطمئنی؟ چیزی از گذشته ات یادت نیماه اصلاً چرا خانواده شما تصادف کردند هنوز علت تصادفتون مشخص نشد چرا؟!

سونیا: باور کن آنا هیچی نمیدونم واقعا گیجم حتی خودم چند ماه طول کشید که حافظه ام بدست اومده ولی احساس میکنم به پدرم ربط داشت قبل رفتنمون برای مسافرت زمانی که میخواستیم حرکت کنیم دیدم تلفنش زنگ خورد و رفت تو اتاق.

رفتم دم اتاق که گوش کنم چی باعث شده پدری که همیشه لبخند رو لبش عصبی و ناراحت باشه. همین جور که گوش میدادم صدای داد پدرم و شنیدم که میگفت هیچ غلطی نمیتونید بکنید دور دختر و زن منو خط میکشید و گرنه کاری میکنم که به غلط کردن بیفتین.

پدر من هیچ وقت این طوری برخورد نمیکرد حتی اگه بدترین آدم بود هیچ وقت نفهمیدم چرا اصرار داشت من به تمام ورزش های رزمی و تیراندازی یاد بگیرم هر وقت هم دلیلشو میپرسیدم میگفت باید دختر من همیشه عالی باشه من هم سرخوش از اتفاق هایی که میخواد بیفته قبول میکردم بی چون و چرا چون پدر و مادرمو قبول داشتم.

پا شدم رفتم تو آشپزخونه که گریمو آنا نینه صورتمو شستم گوشی و برداشتم که زنگ زدم و گفتم: زود راجع به داریوش خوش خط و خال و هفت خط برام آمار در بیار میخوام ببینم چه ربطی به گذشته و خانواده ام داره.

شخص ناشناس: بله خانم حتما.

گوشی رو قطع کردم رفتم پیش آنا نشستم کسی که برام از خواهر بودن هیچی کم نداشت و همیشه و هر جا حتی در بدترین شرایط مراقب حال من بود الحق که اگه هر چی طلا داشته باشم به پای خودشو و خانواده اش بریزم کم هستش، چون خیلی کارها کردند برام خیلی.

آنا: پاشو آماده شو بریم سرکار که امروز یه جلسه با شرکت رحمانی داریم!

سونیا: شرکت رحمانی؟ جدیدیه یا میخواد دعوت به همکاری کنه از ما؟

آنا: جدیده! رزومه اش رو میزه ولی باید ببینیم چی میگن.

لباس هام و که ماتو، کیف، شال و کفش و شلوار لی که سبز رنگ بودن رو پوشیدم آنا هم پالتو، کیف و کفش قهوه ای و شالش با شلوار مشکی پوشید؛ بعد از آرایش مختصر در خونه رو قفل کردم و به طرف پارکینگ رفتم که ماشین و روشن کردم به سمت شرکت راه افتادم...

تو خیابون بودیم همچنان اندر ترافیک بودیم بعد از نیم ساعت رسیدیم شرکت. ماشین و تو پارکینگ گذاشتم و به سمت آسانسور حرکت کردیم. در شرکت و که باز کردم دیدم صدای داد و بیداد میاد!

با همون ابهت همیشه وارد شدم که همه برگشتن و ساکت شدن با دادی که زدم و گفتم این جا چه خبره؟! ایا شمایید آقای وثوق؟! از این ورها برای چی و به چه حقی شرکت من و گذاشتین رو سرتون کی اجازه داده؟!

وثوق: هه برای چی قرار داد ها رو با من فسق کردین من متحمل کلی ضرر شدم زنی که عوضی میخوای از من سوء استفاده کنی؟

سونیا: لطفا مراقب حرف زدنتون باشین و گرنه بد بلایی به سرتون میاد، خجالت بکشین اومدین با داد و هوار واس من چی و میخواین نشون بدین؟!

رو به منشی کردم و گفتم: زنگ بزن حراست بیاین آقای وثوق تا دم در همراهی کنند! روز خوش آقای وثوق.

به آنا گفتم بریم که واس جلسه آماده بشیم. آنا هم شروع کرد به بررسی نقشه ها و کارهایی که داشتیم تا ساعت جلسه برسه...

کارهامون تموم شد و باید جلسه رو برگزار میکردیم همه چی رو به راه بود که منشی زنگ زد گفت: آقای رحمانی اینا اومدن، گفتم راهنماییشون کن داخل اتاق!

وقتی در اتاق من و زدند پا شدم به احترام به شخص مقابلم که اول یه پسری حدود 27-28 ساله وارد شد که هیکل خوب و قیافه خوبی داشت و پشت سرش یه پسرش حدود 26-27 سال داشت که از نظر قیافه خوب بود...

نمیدونم چرا حس میکنم تو چشم های پسر اولی که وارد شد یه چیزی بود نمیشد حدس زد چیه و همین طور اخمی که داشت باعث میشد ادم ناخودآگاه میترسه!

سونیا: خب سلام خوشبختم از آشنایی تون من افخمی هستم چه کمکی میتونم براتون انجام بدم؟!

سینا: سلام رحمانی هستم من هم از آشنایی خوشبختم (اره ارواح عمم) راستش ما یه ساختمان ساختیم میخوایم دیزاین و دکوراسیونشو شما انجام بدین، اچه از هرکسی و هر جا پرسیدم شمار گفتند شما در کارتون وارد هستید.

آنا: البته که کار ما درست هستش فک نمیکنم چیزی غیر از این باشه. ما هم به کارمون وارد هستیم و هم از خودمون مطمئن هستیم.

علی: بله حق با شماست ما هم در کارمون وارد هستیم و هیچ وقت الکی جایی پامون رو نمیزاریم.

سونیا: خب پس نقشه ها و هر چیزی که مربوطه رو اگه بدین ببینیم ممنون میشیم. بعد اگه به توافق رسیدیم که ادامه میدیم و اگر نه که هیچ.

بعد از این که این دو نفر رفتند به آنا گفتم: نظرت راجع به این دو نفر چیه؟!

آنا: هیچی مگه میخواستی چی باشن دو تا آدم بودن دو تا خوشگل بودن البته در آینده بشن شوهرامون که عالین

کوفت دختره خنگ خجالت بکش طرحشون خوبه از ظاهرش ولی باید بریم داخلش و هم ببینیم نمیدونم چرا ولی حس خوبی ندارم به این دوتا!

آنا هم طبق معمول میگه برو بابا به زمین و زمان شک داری!

آنا جان شک نیس یکم احتیاط بد نیس از دیشب تا حالا که اتفاق ها افتاده والا به سایه خودم نباید اعتماد کنم.

کارهارو جمع کردیم و بعد از خدافظی از شرکت زدیم بیرون. تو راه آنا رانندگی میکرد که من همچنان خسته بودم و تو فکر.

تو دلم میگفتم نمیدونم چرا ولی از نگاه سینا رحمانی خوشم نیومد یه جورایی باعث میشد فکر کنم گناه کار هستم در صورتی که من اونو نمیشناسم و ندیدمش؛ بهتره در موردش فک نکنم ولی حواسم به همه چی هست.

امشب نسبت به همه شب ها فرق داشت هم باید اون دوتا دزدو یه فکری کنم نمیشه که تا ابد اونجا باشن.

دیدم آنا سرعتشو زیاد کرده تخت گاز میره که پرسیدم چی شده؟! خواست توضیح بده که یهو آینه بغل ماشین....

دیدم آنا سرعتشو زیاد کرده تخته گاز میره که پرسیدم چی شده؟! خواست توضیح بده که یهو آینه بغل ماشین از جاش کنده شد؛ یه ماشین شاسی بلند مشکلی که شیشه هاش دودی بود و داخلش معلوم نبود با سرعت تمام از کنار ما رد شد.

بعد چند ثانیه دیدم و ایستاد که یهو دنده عقب برگشت. سریع به آنا گفتم برو همین حالا برووووو...

گاز ماشین و که داد با سر و صدا و چنان سرعتی از جاش کنده شد که قشنگ رو هوا بودیم و همچنان اون ماشین در تعقیب ما بود. یه لحظه سرم و سمت ماشین که کردم دیدم یکی از سرنشینان رو صورتش پوشیده و اسلحه اشو سمت ما گرفته، همون لحظه شلیک کرد.

ما مجبور بودیم بین ماشین ها ویراژ بدیم که از اصابت گلوله ها در امان باشیم. دیدم کم کم داره کنار ماشین ما میاد فقط یه میلی متر مونده بزنه به ماشین ما که فرمون و پیچوندم به سمت چپ که با ماشین مهاجم برخورد کرد و به سمت دیگه ای برخورد کرد.

سریع گازشو گرفتیم و رفتیم ولی هردو مون سکوت کرده بودیم تو راه؛ حرفی نمیزدیم تو دنیای افکار خودمون غرق بودیم.

رسیدیم خونه و سریع زنگ زدم به کسی که کار میکنه برام و گفتم سریع خودتو برسون خونه من.

بعد از نیم ساعت اومدش. رو کردم به سمتش و گفتم که اون دوتا لاشخور و ببرین.

شخص ناشناس؛ بله خانوم. این پاکت برای شماست همون طور که دستور داده بودین و خواسته بودین پیگیری کردم.

سونیا: خوبه. این شماره پلاک و هم در بیار هرچی که هست.  
شخص ناشناس: چشم خانوم. با اجازه.

آنا با خستگی نشست رو میل و گفت چی کار کنیم؟!  
همون طور که خمیازه میکشیدم گفتم: بخوابیم و بدون هیچ حرفی رفتیم سمت اتاقمون.

همش فکرم درگیر پاکت بود و بلاخره طاقت نیاوردم و باز کردم در شو؛ با خوندن هر خطی از اون نامه باور نمیکردم، شوک زده بودم با خودم هر چقدر بزرگ و سنگین می کردم نمیشد. آخه چرا؟ ما چرا نباید میدونستیم؟

پدر و مادر چرا رفتین؟ چرا چیزی بهم نگفتین؟ یعنی پدر و مادر من عضو....  
سونیا: باورم همیشه پدر و مادر من هر دو پلیس باشن. اونم پلیس معمولی نه پلیس مخفی. همین جور شوکه شده بودم. باید برم به آنا بگم آخه پدر و مادر اون با پدر و مادر من دوست های صمیمی بودند.

رفتم اتاقشو در و باز کردم شروع به صدا کردنش کردم.

سونیا: هی آنا بیدار شو باید یه مسئله مهم و بهت بگم. اه آنا! میگم بلند شوووو زود باششش..

آنا: ای درد بگیری ای کوفت بگیری چته سخته زدم تو خواب ای بابا من هیچ وقت نباید یه نفس راحت بکشم از دست...  
سونیا: همین جور به غر غر هاش گوش می کردم و همچنان نگاه. آخر سر طاقت نیاوردم و گفتم ساکت!

دیدم بیچاره ساکت شد و کاغذ و دادم دستش.

آنا: نصفه شبی اومده دختره چش سفید منو از خواب بیدار کرده، نگاه به کاغذی که بهم داد کردم چشم داشت از حدقه در میومد. یه نگاه به سونیا یه نگاه به کاغذ؛ همین جور چشم در نوسان بود که از تعجب داشتم شاخ در می آوردم! آخر سر طاقت نیاوردم و گفتم یعنی چی؟ چه معنی میده؟

سونیا: خودمم تو شوکم آنا فردا باید بعد شرکت بریم خونه شما یه صحبت با پدر و مادرت بکنم. اونا بهتر میدوند، سو، قصد امروز و دیروز شد به جون ما برمیگرده به گذشته بهتره بخوابیم.

به عادت بچگی و همیشگی کنار هم خوابیدیم و من هنوز در فکر نامه دوم بودم که نخوندم. ساعتو کوک کردم و برای 7 گذاشتم که زنگ بخوره.

صبح هردومون با ساعت 7 پا شدیم و یه کش و قوسی به بدنمون دادیم.

سونیا: من میرم صبحانه رو آماده کنم تو هم زود بیا. رفتم تو اتاقم و یه دوش 10 دقیقه ای گرفتم. شلوار مشکیمو پوشیدم و ماتتو راه راه سبز زیتونی رنگ که هاله های طلایی و مشکی دارند و برداشتم و کیف و کفش و شال مشکلی.

آنا: صبح بخیر دیروز کار اون دوتا مراجعه کننده بود اسمشون چی بود یادم رفت آهان سینا و علی نگاه کردم و خوب بود به نظرت قبول کنیم قرار دادشونو؟!

سونیا: یه نگاه به نقشه و مدارک انداختم بد نبود به خاطر بیشتر شدن سابقه کاری که نیاز نداشتیم قبول کنیم.

البته حدود چند سالی هست که شرکت زدیم.

آنا هم آخرین لقمه پنکیک (نوعی خاگینه بسیار خوشمزه) میزاشت دهنش به سوی اتاقش رفت آماده بشه.

من همچنان منتظر آنا بودم که دیدم بله او هو خانوم چه تیپی زده ماتتو سفید و بلند با شلوار جین آبی یه بولیز سفید با تونیک مشکی و عینک خنکی مطالعه اش با یه بوت بلند مشکی با یه کیف مشکی سفید با یه شال سفید مشکی خال خالی.

در خونه و رو قفل کردیم و به طرف پارکینگ رفتیم. سوار ماشین مورد علاقه ام که آلفا رومئو قرمز رنگ و من دوسش دارم شدیم به سمت شرکا حرکت کردیم.

بعد از 30 دقیقه به شرکت رسیدم که گوشی من زنگ خوردش دیدم دوست شفیق و رفیق ما کسی نیست جز سارا. سونیا: بچ بچ سلام سارایی چطوری خوبی خانومی خوش میگذره!؟

سارا: سلام و درد، سلام و... خوبم چه خبر کجایی ببین نه و اما و اگر و اینا نداریم فردا مهمونی دعوتین! تو و آنا باید بباین.

سونیا: ای بابا من نخوام مهمونی پیام کی و باید ببینم باشه بابا میایم نزن منو. خدا فظ. رو به آنا کردم گفتم مهمونی افتادیم.

آنا: اخ جوووون اخیششش بلاخره یه تایم استراحت پیدا شد. والا هیشکی از پس تو بر نمیاد جز سارا

سونیا: دستم و رو به آسمون کردم ای خدا از دست این دختر. همزمان داشتم پارک میکردم که بیهو.... همزمان داشتم پارک میکردم که بله آفایون به قول معروف جتلمن اومدند. با یه حرکت سر سلام کردیم و وارد شرکت شدیم.

منشی: سلام خانون رییس! خوش اومدین.

سونیا: مرسی به آقای رحمانی و دوستش بگین بیان داخل قراردادها رو بیارین که انجام بدیم.

منشی: بله چشم.

همراه آنا رفتیم تو اتاق و چند دقیقه بعد اومدن داخل.

سینا: خب خیلی ممنون که طراحی ساختمون ما رو به عهده گرفتین (ولی من حال تو رو میگیرم. نمیزارم زنده بمونی)

سونیا: بسیار خوب قرار داد و امضا کنید و کار ما هم از فردا شروع میشه. امیدوارم که همکاری خوبی داشته باشیم.

آنا: بسیار خب یه چند تا طرح ببینین و بگین که از کدوم سبک خوشتون میاد که ما شروع کنیم و این که وسایل یه خونه رو میخوایم البته با تایید خودتون چون کار ما فقط طراحی در و دیوار ساختمان نیست.

علی: بله حتما. به سمت سینا برگشت گفت چطوره طرح ها؟

یکی شو پسندیدن و بعد از نوشیدن یک قهوه و کیک عزم رفتند کردند.

سونیا: من از این پسر سینا هیچ خوشم نمیاد آنا.

آنا: وای تو چقدر خنکی سونیا. بی مخ تر از تو ندیدم پسر به این گلی (دروغ میگه شما باور نکنین. چشمش علی و گرفته III شما هم خانوم نویسنده؟ بله پس چی)

دیگه وقت کاریمون تموم شد و وسایل و برداشتیم که بریم خونه آنا. سوئیچ و دادم دستش که رانندگی کنه باز شروع کرد به غر زدن.

آنا: ای خدا چی میشه این (سونیا، البته این و به درخت میگن) شوهر کنه من راحت شم انگار من رانندشم.

با یه لبخند ژکوند داشتم نگاه میکردم که سوار ماشین شد اومد بلند بشه که بگه منم پیام سرش خورد بالای در. (الان این شکلی بود)

من از خنده در حال منفجر شدن بودم که با چشم های برزخیش منو نگاه میکرد خواست دنبالم کنه که سرش درد گرفت و منو با الفاظ قشنگ مورد عنایت قرار داد.

آخر سر طاقت نیاورد و یه پس گردنی زد تو سرم که یه چشم غره رفتم بر اش. حدود 1 ساعت بعد رسیدیم چون عادت نداشتم جایی دست خالی برم گل و شیرینی و گرفتم و زنگشون و زدم. زنگ درشون و زدم که با علاقه در و باز کردند. آنا اینا تو یه خونه ویلایی شیک زندگی میکنند. مادر و پدر آنا که منو خیلی دوست دارند حتی بیشتر از آنا (خودشرفته هم خودتونید)

مامان آنا که اسمش مریم هست خاله صدایش میکنم و پدر آنا رو که اسمش رضا هست عمو رضا بهش میگم جلوی در و ایستاده بودند و با لبخند منو نگاه میکردند منم خودمو انداختم تو بغلشون و بعد از عملیات چلوندن (بوس کردن) بلاخره رضایت دادن و گذاشتن بریم تو و آنا همچنان این شکلی بود.

سونیا: وای خاله مریم دلم برات تنگ شده بود. شما خوبی عمو رضای قشنگم؟ (در حال پاک کردن آثار جرمم که دیر به دیر بهشون سر میزنم ولی در کل از خانواده ای که داشتم کم تر دوستشون ندارم)

خاله مریم: خجالت بکش دختره چش سفیدد! دیگه نمیای سر بزنی بگی ما مردیم یا نمردیم.

عمو رضا: خانوم منو ناراحت میکنی؟ بدم سرتو بزنی؟ خانومم ناراحت نشیااا نابود میکنم کسی که خانوادمو ناراحت کنه.

آنا: اهم اهم این جا من و سونیا نشستیم هااا بابایییی من چی پس؟

سونیا: آنا ساکت باش راستش من میدونم پدر و مادرم و همچنین شما پلیس هستین.

خاله مریم و عمو رضا و آنا این جور شدند

سونیا: حق هم دارین منم دختر اون پدر و مادر و شما هستم. میخوام بدونم داریوش مار هفت خط و خوش خط و خال کیه؟ چرا پدر و مادرم مردند؟ چه کسی کشت اونا رو؟! سونیا: چشم های خاله مریم و عمو رضا پر اشک شدند. منم دست کمی از اون ها نداشتم. متوجه شدم نمیخوان بگن ولی بهم میگن.

خاله مریم: رضا نگو بچم از بین میره غصه میخوره داغون میشه.

عمو رضا: مریم اون حقیقه بدونه همیشه مخفی کرد تا کی نگیم بلاخره میفهمه. ولی بهتره خودمون بگیم.

آنا هم که هی تخمه میشکوند رو اعصاب من بود آخر سر طاقت نیاوردم و زدیم سر و کله هم.

عمو رضا: بشینین. افرین حالا شد بزار بهت بگم دخترم و خودمو این عذاب وجدان چند ساله راحت کنم. سالها پیش منو و پدرت ددست های دوران کودکی بودیم از اون مدرسه بگیر تا دانشگاه پلیسی و سربازی و... هر جفتمون پلیس شدیم. روزها میگذشت تا بلاخره ماموریتی برای ما اومد. ما تو قسمت پلیس مخفی و مبارزه با مواد مخدر بودیم. تحقیق کردیم و رسیدیم به داریوش. البته اسم اصلیش ساسانه ولی ملقب به داریوش هفت خط یا داریوش خوش خط و خال. به هر زور و زحمتی که بود وارد گروهش شدیم. پدرمون در اومده بود تا اعتماد کنند. ولی لو رفتیم. یه نفوذی تو سیستم خودمون داشتیم. اون شخص کسی نبود جز پسر داریوش یا همون ساسان.



بلاخره فهمیدم و دستور بازداشت همه رو صادر کردیم. پلیس ها اومدند و ریختن همه جا. نصف افرادشون مردن و نصف دیگه سعی در کمک کردن به فرار داریوش بودند.

ما که فهمیده بودیم پسر داریوش جاسوسه فرار کرده بود و خودشو به مهلکه رسونده بود. در حین درگیری بودیم که پسر داریوش میخواست به من شلیک کنه که پدرت برای دفاع از من اونو کشت. داریوش باورش نمیشد که تک پسرش کشته شد. همون جا بالا سر جسد پسرش قسم خورد انتقامشو میگیره از ماها (عمو رضا و پدرم) بلاخره فرار کرد و ما فقط تونستیم محموله و افرادشو بگیریم.

ما فک میکردیم تموم شده ولی....

ما فکر میکردیم تموم شد ولی، این طور نشد ساسان یا داریوش یه روز که پدر و مادرت و تو از خوته زدین بیرون تصادف کردین.

جوری صحنه سازی کرده بودند که نشون ندن قتل هستش. پدر و مادرت که از گل کم تر نبودند که از این دنیا رفتند. عمو رضا همچنان گریه میکرد.

سونیا: وقتی ماجرای پدر و مادرمو گفت داغون شدم شکستم. سوختم باورم نمیشد پدرم و مادرم این جور از دنیا رفتند.

وقتی دست کشیدم رو صورتم خیس بود، پر از اشک هایی که تمامی نداشتند و پدر و مادری نداشتم که اشک های صورتمو پاک کنه بگه گریه نکنی گل من حیفا این چشم های قشنگ ابری بشه، یا مٹ بچگی هام که پدرم دست میکشید رو سرم و میگفت دنیا رو به پات میریزم. اخ پدر چه زود رفتی نتونستم دستاتو لمس کنم. الهی فدات بشم مادر چه غریبانه رفتی. همین طور که قاب عکس پدر و مادرم دستم بود و گریه میکردم و تو دلم قربون صدقه شون میرفتم که آنا اومد سمتم و تو بغلم گرفت. پا به پای من اشک میریخت تو بغلم گریه میکردم.

رو به آنا گفتم: یه قول میدی؟ اگه نبودم یا مردم کنار پدر و مادرم دفنم کنید و این که میخوام انتقام بگیرم. انتقام از داریوش؛ کاری میکنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه پس فطرت.

آنا: این حرفا چیه عزیزم خدا نکنه خودت میخوای بری تو دهن شیر که چی بشه پدر و مادرت خوشحال میشن؟

سونیا: ساکت باش آنا! اونا پدر و مادرم بودند نمیتونم بزارم کسی که خانوادمو ازم گرفت کسی که دنیای من و تیره و تار کرد بزارم زنده بمونه نهایتش مرگ خودم چیزی بیشتر از این نیست.

آنا: تو نمیفهمی خیلی احمقی بی شعور خودخواه پس من و مامان و بابام چی اگه نباشی چی کار کنیم؟

سونیا: من خود خواه ولی تو نمیفهمی چون خانوادتو داری من کسی و ندارم فهمیدی؟ با عجله سویچ و کیفم و برداشتم و رفتم که برم خونه تنها چیزی که آرومم میکرد انتقام بود آره انتقام.

واژه انتقام تو سرم اگو میشد و با تمام سرعت رانندگی میکردم رسیدم دم خونم که گوشیم و برداشتم و زنگ زدم به کسی که کارهانو انجام میده.

شخص ناشناس: سلام خانوم امر بفرمایین.

سونیا: خوب گوش کن هر چیزی حتی کوچک ترین موردی از داریوش یا ساسان برام بدست میاری فهمیدی.

شخص ناشناس: چشم خانوم تا فردا اطلاعات و بدست میارم. شب خوش.

سونیا: خوبه. شب خوش.

حواسمو خوب جمع کردم که کسی این دور و اطراف نباشه. بعد که ماشین تو پارکینگ پارک کردم به طرف در آپارتمانم رفتم و باز کردم بدون این که چراغی و روشن کنم رفتم سراغ یخچال یه مسکن با آب برداشتم خوردم. لباس هامو در آوردم و همون جور خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشییم بیدار شدم بدون این که ببینم کیه جواب دادم بله؟

آنا: بدون خدافظی میزاری میری یه خبر نمیدی کدوم قبرستونی میری د اخه دختره ی نفهم من هیچی پدر و مادرم نمیگی نگرانت میشن؟ نمیگی مریضن یه چیزیشون میشه؟ تو چرا بی فکری؟ تا الان که لنگ ظهره خوابی؟ مگه قرار نبود پاشیم امروز مهمونی بریم هااا؟

سونیا: باشه حق با تو عه معذرت حالم خوب نبود خواستم تنها باشم تو که کلا مهم نیستی (ارواح عمه نداشته ام) باشه پا میشم تو هم بیا خونمون ببینیم چی بیوشیم ولی من از تصمیمم نمیگذرم خدافظ.

بلند شدم ساعتو نگاه کردم اوه 8 صبحه اونوقت میگه لنگ ظهره!

رفتم طرف اشپزخونه شکلات صبحانه رو برداشتم و مالیدم به روی نون تست با لیوان شیر شکلات خوشمزه داغ که حال ادم و اول صبحی جا میاره.

به گوشییم نگاه کردم دیدم بله عمو رضا خاله مریم آنا و سینا. تو فکر رفتم چرا سینا باید تماس بگیره باهام؟

شونه هامو انداختم بالا. اول یه زنگ به عموی گل و گلابم زدم و کلی معذرت خواهی کردم و همین طور از خاله مریم. آنا هم که خودش زنگ زد پس نمیزنم.

زنگ زدم به سینا بعد چند بوقی که خورد گوشی و برداشت و گفت سلام سونیا خانوم خوبین؟ چه خبرا؟

سونیا: سلام آقای رحمانی شما خوبین سلامتی کاری داشتین تماس گرفتین؟ (جا خوردم از لحن صمیمانه اش ولی به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم)

سینا: امروز به یه مهمونی دعوت شدم خواستم شما همراهیم کنین البته اگه مایلین و به جور تشکر به عنوان این که طراحی شرکت ما رو قبول کردین.

سونیا: ممنون از دعوتتون ولی من جایی دعوتم نمیتونم بیام. (ابرو هام ناخودآگاه بالا رفت زمانی که گفت بیا مهمونی) کاری ندارین برم به کارهام برسم؟

سینا: ولی چیف شد دوست داشتتم بیاین. نه عرضی نیست. ممنون سونیای عزیزم.

سونیا: خدافظ. چرا کسی که از نگاهش خوشم نیاد بخواد صمیمی برخورد کنه یکم جای فکر کردن داشت.

منم کم کم کارهامو کردم و زنگ خونه رو زدن و بعد از چند دقیقه آنا اومد تو براش یه خورده میوه آوردم و رفتیم سمت کمد که لباس چی بیوشیم. تو فکر بودم که آنا گفت ست کنیم منم از حرفش بدم نیومد و گفتم باشه.

یه لباس که دو رنگ داشتیم ازش یعنی من رنگ مشکی رو برداشتم و آنا سبز یخی (مایل به آبی) با طرح شکوفه و یقه گرد و آستین حلقه ای، تا روی زانو بود با دوتا ساپورت مشکی و رنگ پا خیلی میمود.

آنا هم با تایید سر تکون داد که این ها رو برداریم. ما عادت نداشتیم بریم ارایشگاه مگه این که مراسم رسمی باشه.

هر کدوم سمت حموم های اتاقامون رفتیم و بعد از شستشوی کامل که خستگی از بدن در میره لباس پوشیدیم.

اول موهای آنا رو خشک کردم و بعد صافشون کردم و با بابلیس مو؛ موهاشو صاف و فر کردم آرایشش و هم بعد نهار میکنم.

حالا نوبت من بود موهامو صاف کردم و بالای سرم بستم. چون موهام یه ترکیبی قهوه ای و مشکی بود با هاله های طلایی. خودم خیلی دوستشون دارم.

با آنا یه نهار خوردیم و کم کم لباس هامونو پوشیدیم و یه آرایش محو کردیم؛ عادت نداریم مث این دختر های تازه به دوران رسیده زیاد آرایش کنیم. این آرایش گری و از مادرم و خاله مریم یاد گرفتیم.

پالتو های مشکی با بوت و کیف مشکی و شال مشکی و آبی ست کردیم و پیششش به سوی مهمونی.

بلاخره رسیدیم. مهمونی تو یه خونه بالا شهر بود خونه که نه ویلای بزرگ هرچی بگم کم گفتم. بعد از گفتن این که ما دوست های سارا هستیم، به طرب داخل خونه رفتیم و سارا با روی باز ازمون استقبال کرد.

سارا: هورا! اومدین نمیدونینن چقدر خوشحالم برین بالا لباس هاتونو عوض کنین بیان.

من و آنا به سمت اتاق بالا رفتیم که لباس هامونو در آوردیم و دادیم دست خدمتکار، خوبی بوت هامون این بود که لژ داشت احتیاج به کفش پاشنه بلند نداشتیم، دیگه من و آنا میخواستیم بریم پایین که با یه جسم سفت و سخت برخورد کردم خواستم بایستم ولی آنا از خدا بی خبر با هول اومد سمتم که نزدیک بود....

نزدیک بود بیفتم که دستی دور کمرم حلقه شد. انتظار نداشتم سینا رو این جا ببینم همین جور خیره خیره همدیگر و نگاه میکردیم که من سریع به خودم اومدم خواستم از بغلش بیام بیرون که گفت: جات مگه بد هستش که میخوای بری؟ من که دعوتت کردم چرا نیومدی؟ تازه خیلی هم خوشگل شدی. تنها اومدی؟ من با علی و ساحل اومدم.

سونیا: (از این همه نزدیکی که حس میکردم ظاهریم بدم اومد. دوست نداشتم نگاهش کنم ولی چشمش یه حسی داره که آدم نمیتونه جلو خودشو بگیره.)

ای بابا ولم کن دیگه آره مهمونی دعوت بودم چه دلیلی داره. دعوتتو قبول کنم؟ خوشگل هستم که میدونم. خب به من چه با کی اومدی مهمونی؟ منم همراه آنا اومدم. با باز کردن دستش از دور کمرم یه نفس کشیدم.

آنا: سلام سینا خان شما کجا این جا کجا؟ خوبین بهتون بد نگذره؟ (منظورش افتادن سونیا تو بغلش)

سینا: سلام آنا خانوم خوبم ممنون نه خوش گذشت جای شما خالی.

کارد میزدی خون آنا در نمیومد. سینا هم با لبخند ژکوندش نگاهش میکرد. اومد سمتم و دست من و به زور کشوند برد. وسط های راه علی داشت از پله ها بالا میومد که حتی آنا اونو ندید.

سونیا: آنا دستم و ول کن شکست دختر چه زوری داری؟ اخ ای خدا، بیهو دستشو محکم کشیدم که محبور شد وایستاد و یه نگاه بهم کرد و گفت: معذرت میخوام ولی نمیزارم کسی صدمه ای بهت بزنه. تو تنها خواهرمی. من از حرف هاش که بهم میگفت عشق میکردم که از دار دنیا خواهرم منو این جور دوست داره.

من و آنا اهل مشروب و این چیزها نبودیم به خاطر همین آب میوه ای که خودمون گرفتیم خوردیم. همون طور که نشسته بودیم آنا بهم اشاره کرد پیست رقص و نگاه کردم بله دیدم سینا داره با یه دختره میرقصه. نگاهش میکردم که یهو سرش و برگردوند طرفم که با سر پرسید چیه؟

منم با سر گفتم هیچی. واقعا دختر بی ریخت با یه خروار آرایش بود والا لباسی که تن من و آنا بود از اون که پوشیده بود بهتره بود یه دکلمه کوتاه صورتی رنگ که هیچی نگم بهتره.

دیدم علی به این سمت اومد و به آنا درخواست رقص داد دیدم آنا محل نمیزاره منم در حال خندیدن بی صدا بودم آخر سر علی طاقت نیاورد و به زور از جاش بلندش که چشم از حذقه در اومد اوهو به علی نمایاد همچین خشوتتی باشه.

صندلی کنار من خالی بود و من سرم تو گوشیم بود که یه سایه ای مقابل خودم حس کردم. سرم و آوردم بالا که سینا رو دیدم.

با بی خیالی مشغول کارم شدم که صداشو شنیدم و گفتم: دوست داری برقصی؟ تو واقعا چی هستی خیلی محسوس کننده ای، شبیه پرنسس های توی کارتن ها شدی.

سونیا: نه دوست ندارم برقصم. مرسی از تعریف. تو هم خوبی.

سینا: (واقعا خیلی خوشگل شده. دختره خنگ من خوبم اخی؟ البته که خوبم و خوشگل). بلند شدم رو به روش ایستادم و گفتم با من میرقصی؟ اگه درخواستم و رد کنی معلوم میشه نه رقص بلدی نه میتونی بلکه میترسی. این جمله ها رو با صدای بلند گفتم چون بیست رقص آروم شده بود و همه در حال نوشیدن و خوردن بودند.

سونیا گفتش: اگه شرط و باختی حاضری چی کار کنی؟

سینا: هر کاری تو بخوای.

سونیا بلند شد و با سر یه اشاره به نمیدونم چه کسی کرد و یه آهنگ اسپانیایی گذاشتن. بعد از چند دقیقه شروع به...

سینا: سونیا بلند شد و شروع کرد به رقص اسپانیایی. همه هم با دست همراهیش میکردند باورم نمیشد انقدر حرکات این رقص و خوب انجام بده. ولی نمیدونم چرا بدم اومد پسرهایی که نگاه میکردن بهش دوست داشتم گردنشون و خرد کنم.

سونیا: (پسره خنگ برام شرط میزاری. حالت و میگیرم) درخواستشو قبول کردم و با سر به سارا اشاره کردم که آهنگ مخصوص رقص اسپانیایی که همیشه میزاره و خودم گوش میدم بزاره.

پس شروع به رقصیدن کردم. همه همراهیم میکردند. نگاه خیره سینا و بقیه رو میدیدم ولی برام مهم نیست. خودش خواست.

حالا رقص من به جای دو نفره اش رسید. همیشه با آنا میرقصیدیم دوتایی خواست بیاد جلو که علی دستشو دور کمرش حلقه کرد و نداشت بیاد جلو و دم گوشش چیزی گفت که نیش آنا باز شد و با سر تایید کرد.

دیدم بعد چند دقیقه سینا اومد طرفم و گفتم بلدی؟

سینا هم گفت آره.

پس ادامه رقص و با هم رفتیم تو همون حال بودیم که در گوشم گفت دیگه هیچ وقت نمیخواهم پیش کسی برقصم. تو همه چیزهایی که داری مال منه.

سونیا: هی عمو تند نرو فعلا شرط و باختی بعدشم تو چه کاره ی منی که بخوای تعیین تکلیف کنی؟ با سر دوباره به سارا کردم که آهنگ و عوض کنه تو آخرین دور که خارج شدم از بغلش یه آهنگ هیپ هاپ گذاشت و دعوتش کردم به رقص.

سینا: خدایا این دختر به جای این که گوش بده به حرفام دوباره میخواد برقصه چه انرژی داره. ولی اونم چه رقصی هیپ هاپ. دعوتم کرد به چالش رقص. پس منم نباید کم بیارم و قبول کردم. داشتن دوستی منم علی بد نیست یکی از مزیت هاش همین رقص بلد بودنمه.

پس باهاش شروع کردم به رقصیدن. بی برو برگرد خوب میرقصید دیگه خسته شده بودیم هر دو تامون حرکت آخر و رفتیم که با جیغ و دست بچه ها گوشامون کر شد.

سونیا: اخیشش حالشو گرفتم. ولی دم خودم گرم عالی بود.

آنا: وای سونیا عالی بود من کف کردم. خیلی قشنگ میرقصیدی. راستی من و علی میخوایم یکم بیشتر بشناسیم همو.

من و سینا همزمان برگشتیم گفتیم چییییی؟

آنا بدبخت ترسید و علی بغلش کرد و گفتش که خانوم منو دعوا کنید من میدونم با شماها.

دهن من و سینا اندازه غار شدش. بعد از خوردن شام خواستم آنا رو صدا کنم که خودش اومد و گفت علی میرسونتمون.

رو به سینا کردم و گفتم شما ماشین آوردین؟ سینا گفت: آره.

آنا خواست با علی بره که من نذاشتم. والا چه معنی میده برسوتتش خونه.

سونیا: هی علی خان اگه خواهر منو میخوای باید بری خواستگاریش نمیزارم خواهرم و سرکار بزاری.

علی: چشم سونیا خانوم. نزن منو. گردن من از مو باریک تر.

سینا یه نگاه به جمع کرد و دید ساحل تو بغل این و اون میرقصه پس بیخیال شد.

من و علی داشتیم میرفتیم که یهو همه جا سکوت شد. برگشتیم دیدم که یه پسره نچسب دست سونیا رو گرفته. فکر کرده سونیا از پشش بر نیامد. علی خواست بره سمتشون که دستمو جلوی سینه اش گذاشتم و گفتم نگاه کن.

سونیا: داشتیم میرفتیم که یه پسره ی احمق که خیلی بی ریخت بود دستم و گرفت. هیچ کس اجازه نداره دستمو بگیره هیچ فرقی نداره.

پس با سردترین حالتتم برگشتم سمتش و گفتم دستم و ول کن.

سهیل (پسره): کجا خوشگله بودی حالا؟ بد نگذره بهت؟ (با سر به سینا اشاره کرد).

سونیا: (یه نگاه به سینا کردم که چشمش میدرخشید و سفیدی چشمش قرمز بود. مهم نبود برام ولی من حال این پسره رو میگیرم.) یک بار دیگه اخطار میدم بهت دستم و ول کن. اگه ول نکنی قول نمیدم بهت جای سالمی تو بدنت بمونه.

سهیل: تو جوجه میخوای منو بزنی؟ همه خندیدن.

سینا خواست بیاد جلو که دستم جلوش نگه داشتم و برگشتم که....

و برگشتم چنان نگاه سردی کردم که لبخند روی لبش ماسید. سریع دستمو از دست های اون بیشعور در آوردم با یه حرکت بسیار عالی کتفشو گرفتم پیچوندم. خیلی دلم میخواست گردنشون بشکونم ولی من آدمکش نیستم.

سهیل: بمیری دختره عوضی آخ دستم وای خدا.

سونیا: بپر صداتو تا ندادم بادیگارد هام پدرتو در بیارن.

سهیل: تو بادیگارد داری؟ نکنه این ها هستند و روشون و به سمت سینا و علی کردش.

سونیا: نگاه تحقیر آمیزم و ازش گرفتم و با موبایلم به شماره دوستم که از دوست چیزی کم نداره زنگ زدم و گفتم بگو بیان تو.

در باز شد و حدود سه تا غول تشن اومدن تو. با سر اشاره کردم که سهیل و ببران که از ترس عقب عقب رفت و گفت: غلط کردم ولم کنید. با عجله اونجا رو ترک کرد.

سینا و علی و آنا خشکشون زده بود. با چشم هایی که اندازه توپ شده بود به خودشون اومدن.

یکی از بادیگارد ها که اسمش سامان بود و دوست سام کسی که از برادری کم نداشته برام بهم گفتش: بفرمایید خانوم ماشین دم در آماده اس ماشین شما رو میبریم خونه.

سونیا: باشه سامان ممنون. من و آنا خواستیم از در بریم بیرون که دیدم افراد سامان جلوی سینا و علی و گرفتن، اونا هم که تا جایی که داشت اخم هاشونو کرده بودن و دست بردار نبودند. رو به افراد سامان کردم گفتم بزارین بیان. با ما هستن.

افرادش هم گوش کردند و گذاشتن با ما اومدن تو ماشین.

رو کردم به سینا گفتم: آدرس خونتون و بده برسونیمت. میخواستن تعارف کنن که با اخم فهموندن بهشون که جدی ام.

بعدش علی و سینا رو رسونده در خونشون و از ماشین پیاده شدم که برن، سینا بغلم کرد و گفت: دیگه حق نداری نزدیک هیچ پسری بشی. الان چون این سامان خان احترامتو نگه داشته چیزی نمیگم وگرنه من هم بلدم.

سونیا: گنگ نگاهش کردم و گفتم چیه بلدی؟ بعدش به تو هیچ ربطی نداره که بخوام نزدیک کسی بشم.

سینا: خواهیم دید فرشته آسمونی.

علی هم از آنا و من خدافظی کردند رفتن داخل خونه.

رو به سمت سامان کردم یه پس گردنی زدم و گفتم: چطوری داداش خوبی؟

آنا که سعی میکرد نخنده، از خنده ریسه میرفت.

سامان هم کنترلشو از دست داد و خندید و محکم تو بغلش فشار داد که حس کردم استخوان هام قلنجش شکست.

سونیا: مرض چطوری بچه پررووو. بابا اوبهت. چه خیر؟ چه کار میکنی؟  
(دوستان سامان دوست سام هستش. سام پسر دوست خانوادگیشونه.)

سامان: سلامتی از این ورها؟ اون پسرها کی بودند؟

سونیا: همکار بودند و دعوت شده بودن به مهمونی همین.

سامان: بله بله رسیدیم. یه قرار جور کن همگی همو ببینیم. از من و آنا خدافظی کرد.

سونیا: اخیشش چه مهمونی بود. خوش گذشت.

آنا: اره مخصوصا حال گیری سینا و سهیل

بریم خونه بخوابیم. لباس هامونو عوض کردیم و تو تخت گرم و نرم دراز کشیدم و به سینا فک کردم. رفتارهاش ضد و نقیض بود نمیدونم چرا ولی حس میکنم که...



حس میکنم که... یه جورایی باحاله یه حس خوب هستش. شاید یه جور دوست داشتنشه من هنوز گیج رفتارشم. تشخیص هدفش سخته ولی میفهمم. این جور که بوش میاد یه عروسی افتادم. علی و آنا. با فکر عروسی این دوتا با لخد خوابیدم.

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

علی: وای سینا باورم نمیشه بلاخره من دختر مورد علاقم که از همه نظر بهترینه پیدا کردم. خواستگاریش هم میرم.

سینا: اوهو داداش نوبت به نوبت خوشحالم که دختر مورد علاقتو پیدا کردی. خوشبخت بشی داداشش.

این دختر، دختری که میخواستم ازش انتقام بگیرم کم کم وارد ذهن و قلبم شده نمیتونم بیذیرم. امشب چقدر خوشگل شده بود. میخواستم دست اون پسره عوضی و بشکنم ولی خودش این کار و کرد.

واقعا این دختر کیه بادیگارد هاش آدم های خوبی بودند ولی دوست ندارم هیچ پسر دیگه ای نزدیک سونیا بشه یه حس مالکیت بهش دارم.

نمیزارم کسی ازم بگیره. میکشمش.

با علی وارد خونه شدیم و لباس هامونو در آوردیم واقعا زیبا شده بود. وقتی میخواستم بغلش کنم حس میکردم معذبه ولی برای من عالی بود.

ساحل هم که خوش بگذره بهش. والا نکبت چندش.

یعنی یه روز میشه که من و سونیا با هم ازدواج کنیم.

با فکر این جور چیزها خوابیدم. کم کم خودم و باید برای عروسی علی آماده کنم.

هنوز چند دقیقه ای از خوابم نگذشته بود که حس کردم یکی وارد خونه شده. علی هم سریع بلند شد خوابش سبک بود. به خاطر همین سریع به سمت پایین رفتیم.

چند تا از بشقاب وسیله ها شکسته بودند و در کابینت ها باز بودند.

یه کاغذ رو میز بود. برش داشتم. نوشته بود.....

یه کاغذ رو میز بود. براش داشتم نوشته بود:

(اگه میخوای زنده بمونی و عاقبتت نشه مثل خانواده خودت و سونیا، ازش دور بمون. دفعه ی بعد بهت اخطار نمیدم بلکه عمل میکنم به حرفم)

همین جور که میخوندم خوشکم زده بود، باورم نمیشد پدر و مادر سونیا هم مرده باشند ولی مرگ پدر و مادر من چه ربطی با مرگ پدر و مادر سونیا داره.

کلافه بودم از فکر کردن نامه رو نشون علی دادم که چشاش شده بود اندازه توپ تنیس.

اون هم اعصابش خورد. هر دو مون با اعصابی داغون شروع به جمع کردن بشقاب های شکسته روی زمین مشغول شدیم.

بعد از نیم ساعت کارمون تموم شد. با این که خوابمون نمیومد رفتیم بخوابیم.

صبح با صدای زنگ بیدار شدم به علی گفتم زنگ بزنه شرکت بگه امروز نمیریم. علی هم گفت باشه.

بلند شدم رفتم یه دوش گرفتم. یه سبانه آماده کردم همزمان علی و صدا کردم.

سینا: علی بیا بخور باید خیلی جاها بریم.

علی: سینا میدونم ناراحت میشی ولی چرا پدر و مادرت فوت شدند؟ (سینا هیچ وقت در مورد مرگ پدر و مادرش چیزی به کسی نگفته بود.)

سینا: راستش داستان پدر و مادرم از اونجایی شروع شد که من اون زمان 6 سالم بود. یه شب پدر و مادرم کنار هم بودند مٹ همیشه. اسم پدرم امیر ارسلان بود و اسم مادرم صحرا. هیچ چیز برام مهیا بود. هوا بارونی بود اون شب، من بغل پدرم نشسته بودم و بازی میکردم. ساعت حدود 22 شب بود که در خونه رو زدند، همزمان هم رعد و برق زد من ترسیدم و بیشتر خودم و تو بغل پدرم فشردم. پدرم منو داد دست مادرم و رفت در و باز کنه. وقتی در و باز کرد دو تا مرد بودند که یکیشون مجروح بود و اون یکی زیر بغلشو گرفته بود. اومدند تو البته با تهدید اسلحه. مثل این که تو درگیری زخمی شده بود. پدرم از مادرم خواست که با من بره تو اتاق خودمون.

پدر و مادر من هر دو پزشک های خوبی بودند. وقتی مادرم من و برد تو اتاق گفت همین جا باش تا وقتی من اومدم و هر اتفاقی افتاد تو حق نداری بیای بیرون.

پدرم اول متوجه صورت کسی که مجروح بود نشد، شروع کرد به مداوای اون. زمانی که کار پدرم تموم شد تازه فهمید اون شخص کیه! اون شخص دوست دوران بچگی های پدرم بود باورش یک مقدار سخت بود برای پدرم کسی که جلوش با وضع رو به مرگ خوابیده ساسان بود.

وقتی بهوش میاد پدرم ازش میپرسه چی شده و ساسان کل ماجرا رو میگه بدون هیچ کم و کاستی.

پدرم میگه بیا برو خودتو به پلیس معرفی کن اون هم میگه نه اگه دوس داری زن و بچه ات سالم باشن تو هم هیچ نگو.

تو این مدت مادرم مراقب بود که من چیزیم نشه. حدود یک ماه خونه ما بودند نمیخواستند برن همه چی به دهنشون مزه کرده بود.

یه روز که پدرم میره سرکار بعدش از اون جا به اداره پلیس میره میگه.

ساسان هم پدرم و تعقیب میکنه و میبینه که رفت اداره پلیس.

پس میره خونه سراغ مادرم. هیچ وقت فراموش نمیکنم، اون ها مادرم و که تو آشپزخونه بوده و داشته ناهار درست میکرد با زور آوردنش و کتکش زدند. جوری که نتونستم صورت زیبای مادرم و لمس کنم مادرم از تژاد خانوادگیش به ارث برده بود زیبایی و که داشت ولی اون نامرد ها کشتنش.

پدرم وقتی اومد خونه این صحنه رو دید کمرش شکست خرد شد موهاش سفید شد.

وقتی متوجه این میشه که کار اون دوتا بود به سرعت به سمت اون ها حمله کرد و تونست همکار اون مرد و بکشه.

تنها کسی که باقی موند ساسان بود. خواست حمله کنه که ساسان اونو با اسلحه کشت.

ساسان وقتی دید اوضاع امنه دنبال من گشت. نتونست منو پیدا کنه چون تو یه کمد مخفی پنهان شده بودم.

به خاطر همین با خیال راحت زنگ زد به پلیس و صحنه رو جوری صحنه سازی کرد که قتل گردن کسی دیگه بیفته.

اون موقع من متوجه نبودم که قتل به گردن چه کسی افتاد. بعدا میفهمم.

وقتی پلیس اومد سعی در پیدا کردن من کردند و من از مخفیگاهم اومدم بیرون.

اونو منو تحویل خانواده پدر و مادرم دادند.

روزگار من شده بود انتقام، تنها چیزی که منو آروم میکرد انتقام بود. پس شروع کردم به تحقیق راجع به کسی که قتل افتاده بود گردن اوها. اوایل فکر میکردم که زنده هستن؛ ولی اوها مردند.

علی: یعنی چی سینا؟

قتل گردن خانواده.....

قتل گردن خانواده سونیا انداختن. دقیق نمیدونم چرا ولی وقتی بزرگتر شدم کینه ام بیشتر شده بود دقیقا میخواستم انتقام بگیرم ولی خودم تو دامش افتادم.

علی: سینا این حرف ها چیه میگي؟ یعنی کسی که خانواده تو رو کشته چرا باید بندازن گردن کسی دیگه سینا: چون خودش راحت در بره با توجه به تحقیقاتی که کردم رسیدم به خانواده سونیا، فکر میکردم که پدر و مادر سونیا زنده هستن و میتونم انتقام خانوادمو بگیرم، ولی نمیدونستم که مردن.

خود سونیا چیزی رو بروز نمیده از ظاهرش هم نمیتونی تشخیص بدی بلعکس آنا که هر حالتی باشه تو روحیه اش بروز میده.

انگار دارم حس میکنم یه حس هایی به سونیا دارم پیدا میکنم.

خوشم اومده ازش ولی نمیزاره نزدیکش بشم، خیلی سرسخته باید بدستش بیارم.

علی: سینا باید با پدر و مادرم هماهنگ کنم بریم خواستگاری آنا تو هم باید باشی، اما و اگرو نه و.... نداریم.

سینا: باشه داداش مگه میشه عروسی یه دونه داداشم نباشم. جونمو میدم برات.

علی و سینا همدیگر و بغل کردند و به سالهایی فکر کردند که از بچگی باهم بودن و تا به الان.

علی برای سینا خوشحال بود که یه جورایی سونیا رو دوست داره، از زبون آنا هم متوجه شده بود سونیا بی میل نیست.

پس باید بهم میرسوند این دوتا رو؛ ولی اول خودش و آنا مهم بودند که عروسی کنند تا دستشون برای به پیوند دادن این دوتا راحت باشه، چون هر دو طرف مجبور به پذیرش هم بودند (یعنی سینا و سونیا)

علی: از فکر کردن در اومدم و یه زنگ به بابام زدم و منتظر برداشتن گوشیش بودم، بعد از چند بوق برداشت و صدای قشنگ پدرم و شنیدم و گفتم: جانم؟

علی: سلام بابایی خوبی خسته نباشی، بابا راستش دختر مورد علاقه امو پیدا کردم میشه بریم خواستگاری؟

پدر علی: پسر خوش خبر باشی عزیز دل من، کی هست این دختر؟ حتما میریم خواستگاری مامانت خبر داره؟

علی: وقتی توی کار قرار داد بستیم با یه شرکت طراحی و دکوراسیون خانه ها و ادارات. خیلی دختر خوبیها مامان خبر نداره میشه شما بهش بگی خجالت میکشم از مادر، امیدوارم مادر خوشش بیاد.

پدر علی: انشاء... خیره، خودم به مادرت میگم و بهت زنگ میزنم، چرا خوشش نیاد تو هم به خودش رفتی چون از بس خوش سلیقه اس منو انتخاب کرده

علی: بله باباجون شما راست میگین من برم ببینم این سینا ناهار چی گذاشت. دوستون دارم پدری

پدر علی: برو پدر سوخته من خودم تو رو بزرگت کردم، منم دوست دارم عشق پدر.

علی: بعد از این که تلفنم تموم شد نگاه کردم دیدم سینا کنارم نیست، ازش ممنون بودم خودش میدونست چه موقع باشه و چه موقع نباشه.

سینا برام همه کار کرده و برادریشو ثابت.

رفتم طرف آشپزخونه بله دیدم در حال آشپزی هستش تا منو دید گفت: تلفنت تموم شد؟

علی: آره تموم شد داداش. امروز با آنا اینا بریم بیرون نظرت چیه؟

سینا: منظورت اینه من و سونیا با شما بیایم؟

علی: اره میخوام باشین.

غذا آماده شد و روی میز گذاشتیم پیتزاهاش حرف نداشت شروع کردم به خوردن با لذت که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم روی گوشیم....

علی: داشتتم غذا میخوردم با لذت که گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم پدرم لبخندی به روی لبم اومد و جواب دادم: جانم بابایی؟

پدر علی: پسرم واس پنج شنبه قرار خواستگاری و بزار شماره تلفن خونه و بگیر.

علی: چشم پدر، ولی احساس نمیکنید دیره؟ امروز شنبه اس؟

پدر علی: پسره چشم سفید رو حرف من حرف نزن اتفاقا خوبه خداحافظ.

علی: باشه پدر چشم.

سینا: یح یح مبارکه شیرینی بده پاشو حاضر شو بریم ببینیمشون.

علی: ها! باشه الان.

سینا: زنگ زدی بهشون علی؟

علی: الان میزنم.

گوشیم و برداشتم و شماره آنا رو گرفتم و بعد از چند دقیقه بوق بلاخره برداشت و گفت: جانم عزیزم؟ سلام خوبی؟

علی: سلام خانومم خوبی، امروز عصر چی کار میکنی بعد از شرکت میری خونه؟ پیام دنبالتون؟

آنا: آره عزیزم، باشه بیا دنبالمون. من چیزی به آنا نمیگم فقط میگم تو میای اگه گفت سینا میاد منم میگم نمیدونم.

علی: باشه عزیزم حتما.

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

آنا: هی سونیا بسه کار کردیم پاشو بریم بیرون.

سونیا: وای آنا کشتی منو من پیام چی کار؟ باشه جیغ نزن.

آنا: آهان حالا شد آفرین دیگه نشنوم رو حرفم حرف زدیا.

سونیا: اطاعت قربان.

خودمم دوست داشتتم سینا بیاد نمیدونم جدیداً چرا این جور شد. وقتی میبینمش خوشحالم و وقتی نمیبینم ناراحت.

بیخیال بهتره فک نکنم بهش شاید کسی دیگه رو دوس داره.

سونیا: دیگه تایم آخر کار بود و همه کارها رو انجام دادم و به آنا گفتم: من آماده ام بریم.

آنا: بیا دیگه به خدایا خوشگلی.

آنا: ایا هولم نکن سونیا. اعصاب برام نداشتی.

بعد از رفتن همه کارمندها و قفل کردن درها خواستم سوار ماشین بشم که علی اومد و گفت: سلام همسرم، سلام

خواهرم (سونیا منظور شه) خوبی؟

آنا: سلام عزیزم ممنون شما خسته نباشی ممنون.

سونیا: سلام داداش (علی) خوبی؟ چه خبر؟

سینا: یح یح سلام عروس خانوم خوبی؟

سلام سونیا خوبی؟



البته الان فک کنم 50 سال و داشته باشه. قسم خوردم انتقام بگیرم. انتقام خون پدر و مادرم که بیگناه مردند به زودی انتقام میگیرم.

وقتی حرف هام تموم شد با چنان دادی گفت: خانواده تو رو اون داریوش کشته یا همون ساسان؟  
با سرم تایید کردم و دیگه هیچی نگفتم.  
خیلی دلم گریه میخواست واس همین خودمو نگه داشتم تا برسم خونه.

زیر لب صداشو شنیدم که گفت خدای من ممکن نیست!  
سینا: زیر لب گفتم خدای من باورم نمیشه اخه چرا اون؟ باید بفهمم نمیزارم برای سونیا اتفاقی بیفته، بهش نگاه کردم که دیدم سرش پایینه، ناخودآگاه دستمو بردم که موهای روی صورتشو بزخم کنار، اونم هم بدون هیچ مخالفتی گذاشت این کار و کنم.

ناخودآگاه گفتم: فردا میام دنبالت تا راجع به خانواده ام بهت بگم خیلی چیزها رو نمیدونی و در ضمن دیگه موهاتو نزار بیرون اون رژتو کم رنگ کن.

یهو به خودش اومد و گفت: اولاً موهامو بیرون نذاشتم دوماً به تو چه رژم کم رنگه نمیخوام پاک کنم!

سینا: سونیا کفر منو در نیار میگم پاکش کن یعنی پاک کن.

سونیا: پاک نمیکنم چیه نکنه میخوای پاک کنی با دستمال کاغذی؟

سینا: با دستمال نه، خودم پاک میکنم.

سونیا: متوجه حرفاش نبودم که یهو داغی یه چیزی نرم رو لبم حس کردم، لبش رو لبهام. نمیتونستم این همه نزدیکی و تحمل کنم خواستم ازش جدا بشم که محکم تر منو نگه داشت و با دستام به سینه اش مشت میزدم مگه ول میکرد. آخر سر نفس کم آوردیم که باعث شد ولم کنه با یه لبخند چشمای شیطونش مواجه شدم و با عصبانیت گفتم که: دیگه حق همچین کاری و نداری فهمیدی!  
حالا برو بیرون.

سینا: حرصمو در آورده بود دیگه نمیتونستم از دست بدمش، حرفمو گوش نمیکرد. با احساسی که نسبت بهش داشتم و دارم بغلش کردم و بوسیدمش. همراهم نمیکرد و وقتی فهمید که چی کار کردم شروع کرد به دست و پا زدن که بیشتر جری تر و حرصی شدم و دوباره بوسیدمش که با مشت های کوچیکش میزد به سینم! آخر سر مجبور شدم ولش کنم که دیدم داره نگاه و میکنه با عصبانی میکه حق ندارم بهش دست بزخم.

برای این که حرصشو در بیارم گفتم: بعد از مراسم علی نوبت مراسم ما هستش فهمیدی، اگه متوجه نشدی جور دیگه متوجه کنم(منظورم بوسیدنش بود)؟

سونیا: برررووو حتما منم جواب مثبت خواهم داد زهی خیال باطل؟ وقتی گفت بعد از مراسم علی اینا مراسم من و اونو با چشم های اندازه توپ شده نگاش کردم که خندید، راستش خجالت کشیده بودم ولی نمیخواستم بفهمه که با پررویی گفتم من زن تو نمیشم متوجه ای که؟

گاز ماشین و گرفتیم و توجه ای بهش نکردم. راستش خودمم خوشم میومد از سینا ولی نمیدونم منظورم چیه که خیلی چیزها رو بدونم.

پسره خنگ منو بوسیده. از دست این باورم نمیشه.

تو اوتوبان بودم که به سمت خونه حرکت میکردم که یه از تو آینه ماشین دیدم یه ماشین پاترول سیاه با شیشه های دودی دنبالمه.



پس معطل نکردم و گوشیم و برداشتم زنگ زدم به سام و گفتم نیروهاتو بفرس همین الان.  
سام: گوشیتو روشن نگه دار موقعیتت و شناسایی کنم.  
پیدات کردم. بچه ها الان میان.  
گفتم باشه.

همچنان در تعقیب بودند که یکیشون پیچید جلوی من. یه دور زدم و افرادمو دیدم که اومدن. پس حالتی که تو بعضی از موقعیت ها به عنوان دفاع میگرفتیم، انجام دادیم.

یه ماشین وسط بقیه ماشین ها دورش. ماشین هایی که در تعقیب بودند به ماها شلیک میکردند و ما با جا خالی کردن سعی میکردیم تو تیر راس اون ها نباشیم.

بعد از چند دقیقه بلاخره تونستیم یه ماشین و بز نیم بقیه شون در رفتند، نزدیک ماشین شدم خواستم ببینم کی ها توش بودند پس به افرادم دستور دادن که اونا رو بیارن بیرون.

ولی چیزی که نظرمو جلب کرده بود لب تاب و یه مقدار وسایلی مٹ شنود و میکروفن و دستگاه شنود بود.

پس برشون داشتم. رفتم جلو روی صورت هاشونو نگاه کردم. پشت گردنشون یه خالکوبی داشتند، دقیق نگاه کردم که شبیه مار بود، پس با گوشیم یه عکس گرفتم به بقیه افرادم گفتن بریم.

وسيله ها رو که برداشتیم دادم دست سامان که بیره پیش سام و عکس خالکوبی رو فرستادم برای سام. برایش نوشتم که چی بوده.

باید ببینم سینا سالمه یا نه، گوشیم برداشتم زنگ زدم بهش بعد چند بوق برداشت و گفت: جانم؟  
سونیا: خوبی سالمی چیزیت نشد، پاشو بیای خونه ی من همین الان به هیچ وسیله ای از خونت دست نزن.

سینا: باشه تو خوبی الان؟ کجایی؟  
سونیا: آره خوبم. بیا خونم میگم همه چی رو.

یه زنگ به سام زدم که سریع برداشت و گفت: خوبی؟ زخمی نشدی؟

سونیا: سام نفس بگیر خوبم پاشو بام سام بیا باید ببینم تو خونم میکروفن یا دوربین کار گذاشتن یا نه این دفعه دوم یا سومه که به من حمله کردند.

سام: دختره بیشعور بهت حمله کردند به من نمیگی؟ من همین الان میام خونتون زود بیا خونه.  
سونیا: باشه.

به طرف ماشینم رفتم و بعد از حدود نیم ساعت رسیدم.  
دیدم دم در که سینا نشسته رفتم جلوش. تو افکار خودش غرق بود.  
خواستم صداش کنم که سام و سامان اومدن. ناخودآگاه اخم های سینا تو هم رفت. نمیدونم چه آلرژي داره که هر وقت یه مردی و مبینه نزدیک من میشه این جوری حضورشو ثابت میکنه.

سونیا: خیلی خوب سام و سامان و سینا بیابن تو هیچ حرفی نزنن تا بهتون میگم.  
سامان وسیله ها رو بیار یه دونفر و بزار دم در، یه دو نفر بزار دم واحد.

دستگاه شنود باب و روشن کن ببین شنود این ها تو اتاق ها هست یا نه.

سامان: باشه.  
 وارد اتاق شدیم که سینا و سام نشستن رو به روی هم. هر دوتاشون اخم کردند. وقتی سامان اومد حدود 5 تا شنود پیدا کرد و 5 هم دوربین.  
 شنود ها رو زیر پام له کردم و یه نگاه به دوربین کردم و گفتم به زودی به سراغت میام.  
 دوربین و دادم اطلاعاتشو در بیارن و بعدش از بین ببرن.  
 سونیا: خوب گوش کنید من و سینا یه گذشته ای داریم که نقطه ای توش هست به اسم داریوش خوش خط و هفت خط و خال یا همون ساسان.  
 اون باعث کشته شدن خانواده من و سینا شده. یادته سام بهت گفتم که برام آمارشو در بیار.  
 حدس میزنم زیر سر اون باشه این کارها.  
 سام: سونیا تو چقدر کله شقی؟ دو سه بار حمله شده بهت بعد تو به ما چیزی نمیگی.  
 سینا با چشای گرد شده نگاه میکرد. آخر سر طاقت نیاورد و پرسید گفت بهت حمله کردن و نمیگی؟  
 سونیا: چه دلیلی داره بگم؟ مگه تو چیکاره من هستی؟ چرا هر چیزی میشه باید بگم؟  
 سینا: من چی کاره تو هستم؟ من شوهرتم و به زودی هم ازدواج میکنیم!  
 سونیا: من جوابم نه هستش تو رو نمیخوام.  
 سام: بسسهههههه دیگههههه بزار این مشکلتون حل بشه بعد به فکر عروسی باشین. فعلا نجات جوتون واجب تره.  
 من و سینا عین بچه ها نشستیم.  
 سام: سینا خان همیشه داستان زندگیو بگی تا بدونیم مشکل ساسان یا داریوش چی بوده؟؟!! خیالت تخت هیچی از این جا درز پیدا نمیکنه.  
 سینا: راستش پدر و مادر من....

(راوی: داستان زندگی خودشو گفت که تو یه چند پارت قبل توضیح داده شده بود.)

سام: که این طور حالا که متوجه شدم راحت تر میتونم بگم این داریوش میخواد انتقامش و بگیره هنوز نفرت چندین و چند ساله اش از بین نرفته حالا از هر کدومتون میخواد یه جور انتقام بگیره که آروم بشه.  
 ولی من و بچه هام اجازه نمیدیم یه همچین چیزی پیش بیاد دوربین و شنود و میزارم برات بادیگارد و هم میزارم چه بخوای نخوای، حق اعتراض نداری فهمیدی سونیا؟

سونیا: باشه. برای سینا هم بادیگارد میزاری که؟  
 سام: البته.

سونیا: من نیاز به بادیگارد ندارم خودم میتونم از خودم مراقبت کنم.  
 سونیا: من ازت نظر نخواستم سینا جان من نگران سلامتیتیم همین.

سونیا: (وقتی گفت سینا جان از خوشحالی ذوق مرگ شدم) باشه قبول میکنم.

سونیا: بچه ها نهار چی میخورین؟

سام: من پیتزا

سامان: منم پیتزا

سونیا: منم پیتزا

سونیا: من پیتزا قارچ سوخاری سیب زمینی.

خب چیه گشتم بعدش این همه استرس دارم. سینا میری بگیر یه برامون؟ بیا یه لحظه!

با سینا به طرف آشپزخونه رفتیم و کیف پولمو برداشتم و 100/000 بهش دادم گفتم پول نهار.  
 دیدم داره بد نگاه میکنه که گفتم من عادت دارم پول هر چیزی و بدم.

سینا: (وای چه اشتباهی داره ولی حق میدم گرسنه باشه) من نیاز به پولت ندارم تا وقتی یه مرد هست تو نباید خرج کنی. بهش لبخند زدم با این که پررو هست و مغرور ولی بازم میشه تکیه کرد. سینا: دیگه هم شالتو بردار ندار جلوی اینا (منظورش سام و سامانه) سونیا: میشناسمون. به اندازه چشم اعتماد دارم. بهش لبخند زدم که لپمو بوسید و در رفت. کارد میزدی خونم در نمیومد. لنگه دم پایبی و خواستم پرت کنم که رفت.

خیلی خجالت کشیدم، احتمالاً صورتم قرمز شده. چایی ریختم و بردم تو پذیرایی که سام تا منو دید زد زیر خنده، حالا نخند کی بخند.

با اخم من قهقه زد. سامان هم خنده اش گرفته بود. با دادی که زدم هر جفتشون ساکت شدند. بعد از چند دقیقه نفسشون فوت کردند بیرون که من مردم از خنده. با اخم نگاهم میکردند که نیشمو بستم. بعد از نیم ساعت سینا اومد و پیترها رو داد برای من قارچ سوخاری و سیب زمینی گرفت. از تو یخچال دلستر و نوشابه رو آوردم و براشون ریختم. سونیا: خیلی خوشمزه بود ممنون. من برم بخوابم شماها هم میز و جمع میکنید و با یه لبخند که دندون هامو نشون دادم که سام و سینا افتاده بودن دنبالم. من بدو و اونا بدو. سامان هم که زده بود زیر خنده. اخر سر از دستشون در رفتم و پیش به سوی اتاقم. محض احتیاط در و قفل کردم. رفتم حموم یه دوش گرفتم یه چرت نیم ساعتی زدم. وقتی بلند شدم رفتم پایین دیدم بله سینا بغلم سام، سر سامان رو مبل و سر سام رو شونه سامان.

یه وضعی بود. تصمیم گرفتم که اذیتشون کنم. با افکار شیطانیم و با یه پارچ آب ولرم بالاسرشون و ایستادم. با شمردن تو دلم یه کم آب ریختم که عین جن زده ها نشستن.

هر سه تاشون با نگاه برزخیشون نگاه میکردن که خیلی عادی و ریلکس از جلوی چشمشون رفتم تو آشپزخونه. یه شیر شکلات داغ درست کردم و براشون بردم. سامان: مرسی سونیا. سام: خوشمزه اس سونیا. سینا: مرسی عزیزم.

تلویزیون و روشن کردیم و مشغول تماشای فیلم بودیم که گوشی من زنگ خورد. خواستم برش دارم که اول یه نگاه به شماره اش کردم نمیشناختم ولی گفتم شاید برای کار تماس گرفته بودند.

بعد از چند دقیقه گوشی و برداشتم و گفتم بله؟ داریوش: بچ بچ سلام سونیا جون خوبی؟ خوش میگذره؟ از دوربین و شنود ها خوشت اومد یا ماشین هایی که میخواستن بکشتون؟

سونیا: علیک پس کار تو بود انقدر کوچیک هستی که خودت و نشون نمیدی؟ الان چقدر گذشته از مرگ پدر و مادرم خسته نشدی اون بیچاره ها که دستشون از دنیا کوتاه، دیگه چی میخوای؟

داریوش: جون تو رو چون اون ها جون بچم و گرفتند من دوش داشتم پسرمو.

سونیا: حقت بود حتی اگه منم جای پدر و مادرم بودم این کار و میکردم تو واس این ناراحتی که جانشین نداری که بزاری جای خودت البته که پیر شدی توان چندانی نداری.  
و این که من این لطف و بهت نمیکنم که جونم و دو دستی تقدیم تو بکنم مطمئن باش زنده ات میزارم انتقام پدر و مادرم و میگیرم ازت.

داریوش: وای خدا مردم من خب بهتره گوش کنی اون پسری که دوست داره اسمش چی بود آهان سینا بود.  
چه بزرگ شده گوشه رو میدی بهش حرف بزنی؟  
سونیا: تو رو چه به افراد متشخص صحبت کردن.

سینا: سونیا یه ساعته با کی صحبت میکنی گوشه رو میدی گوشه من خاموش شده نمیتونم بزنگم.

سونیا: نههههه! سینا!!!!

داریوش: سلام سینا جان خوبی خدا پدر و مادرتو بیامرزه جاشون خوبه؟

سینا: کثافت لاشخور اسم پدر و مادرم و به زبون نجست نیار هر جای دنیا باشی پیدات میکنم و مرگتو برات میارم.

داریوش: چه جالب زن و شوهر میخوان انتقام بگیرند. شماها برام چیزی نیستین اندازه ارزن هم ارزش ندارین.  
دوباره تماس میگیرم فقط میخوام سالم بمونین تا به وقت شب مهمانی.

سینا: ما با تو جهنم نمیایم. خفه شووووو

سونیا: گذاشتم کمی آروم بشه، دستم و گذاشتم رو شونش و بغلش کردم اونم بغلم کرد. نشستیم رو مبل سرش رو شونم بود و همچین گریه میکرد که انگار یه بچه 2ساله ای که مادرش مرده.  
گذاشتم خودشو هر چقدر که دوست داره خالی کنه سالاهاست که این بار رو دوشش بوده.

خوشحالم که سام و سامان هر جفتشون بلند شدند و تنهامون گذاشتند.  
من هم دلم گریه میخواست اشکام دست خودم نبود مثل ابر بهاری تو بغلش اشک میریختم.

کم کم خوابم برد و متوجه هیچی نشدم.

سینا: تو خواب چقدر مظلوم به نظر میرسه چقدر سخته تحمل کردن دوری از عزیزانت میدونم اون چه دردی و تحمل میکنه.  
آروم بغلش کردم بردم گذاشتمش تو تخت، پتو روش کشیدم و پیشونیش و بوسیدم و آروم از اتاقش بیرون اومدم.  
قسم میخورم که انتقام پدر و مادرمون و میگیرم میزارم سونیا آسیبی ببینه.  
یک بار تنونستم دفاع کنم از خانواده ام ولی این دفعه هیچ چیزی و از دست نمیدم.

به طرف سام رفتم، گویا همه چیز و شنیده بود و عمیقا تو فکر بود.

بهش گفتم چی کار کنیم؟

سام: سونیا رو دوست داری؟

خیره به سام بودم واقعا نمیدونستم دوستش دارم یا نه ولی حس عجیبی بهش داشتم حسی که دوست نداشتم کسی یا چیزی بهش نزدیک بشه. چیزی که مال منه مال من میمونه.

سام: سینا دوستش داری سونیا رو؟ سونیا از ترحم بیزاره اگه دوستش داری پاش وایستا اگه نه بزار زندگیشو بکنه.  
خیلی سختی کشیده تا به این جا رسیده من خودم شاهد گریه های شبانه اش کابوس هایی که میدید قرص هایی که میخورد.  
پس لطفا ترحم نکن بهش و اگه ببینم ناراحتش کنی من میدونم با تو. سونیا واس ما رییس نیستش یه دوست یه همراه هستش.

سینا: باشه سام حق با تو عه چشم قول میدم ترحم نکنم. من هم کم درد نداشتم خانواده نکشیدم کم نبودنشونو حس نکردم. باید سونیا رو بیشتر بشناسم تا بتونم روحش و درک کنم. زمان میبره ولی لازمه بعدشم برگردم بهش بگم که با من ازدواج کن قبول نمیکنه که.

\*\*\*\*\*

سونیا: چشمو باز کردم تو اتاق خودم بودم خواب خیلی خوبی بود چسبید. رفتم پایین سام و سامان و ندیدم فقط سینا رو دیدم که نشسته و بدون هیچ حرفی بلند شد رفت. تا خواستم برم سمتش که دیدم نیست.

گوشیمو برداشتم زنگ زدم به آنا برنمیداشت. شماره شو گرفتم جواب نمیداد. مجبور شدم به سینا زنگ بزنم که برداشت و گفت چی شده؟ سونیا: هرچی زنگ به آنا میزنم جواب نمیده دلشوره گرفتم. میشه به علی زنگ بزنی ببینی کجاست؟ سینا: باشه الان.

سینا: سلام داداش خوبی آنا پیش تو هستش؟ آره سونیا بهش زنگ زد جواب نداده. باشه بگو الان زنگ بزنه بهش. مرسی خدافظ.

دیدم که گوشیم زنگ خورد با شتاب به طرف گوشیم رفتم و جواب دادم هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی هان خجالت نمیکشی نگاه کن چقدر زنگ زدم اگه یه چیزیت بشه من چی جواب مامان و باباتو بدم؟

آنا: میدونم معذرت میخوام با علی بودم هواسم به گوشی نبود. سونیا گوش کن، اه.

سونیا: داشت کارشو توجیح میکرد که قطع کردم یه روز رفته با علی بیرون همه چی رو یادش میره. تنها چیزی که آروم میکنه یه دوشه. نباید گریه کنم بلاخره دیر یا زود باید ازدواج میکرد. با این افکار به سمت حموم رفتم و بعد از 20 دقیقه در اومدم. یه شام سبک خوردم و خوابیدم پریرز تلفن و کشیدم و گوشیمو خاموش کردم.

سونیا: تو خواب پدر و مادرم و دیدم که با آغوش باز منتظر من بوند خواستم برم بغلشون کنم که بگم منو هم با خودتون ببرین ولی اون ها دورتر دورتر که برگشتن گفتن اونجا جای من نیست رفتم طرفشون که یهو از خواب پا شدم و دیدم فقط خواب بود.

صبح شده بود ساعت 11 بود گوشیمو برداشتم دیدم حدود 12 میسکال از سینا 3 علی 20 آنا. بیخیالشون شدم.

یه زنگ به شرکت زدم گفتم هر چی جلسه اس لغو کنه. میخوام برم مسافرت بدون این که به کسی بگم چون یا میزارن یا همراه کسی و میفرستند.

لباس هامو جمع کردم و پریرز تلفن و زدم به برق شروع به گوش کردن پیام ها کردم. پیام اول از سینا: سونیا گوش کن اون بیچاره تقصیری نداشت یادش رفته بود بگه تو ببخش.

پیام دوم از علی: سونیا آجی گوشی رو بردار میدونم خونه ای تقصیر من بود تو ببخش.

پیام سوم از آنا: سونیا خواهری میدونم کارم اشتباه بود ولی دلیل نمیشه که این جوری کنی در خونه رو باز کن.

گوشیم و برداشتم یه پیام تو تلگرام برای علی فرستادم که نوشته بودم تقصیر تو نیس من از تو ناراحت نیستم.

پیام دوم برای سینا نوشتم حالم خوبه نگران نباش. پیام سوم برای آنا نوشتم که دیگه تو خواهر من نیستی.

خیلی سخته خواهرت تمام وجودت تنهات بزاره. ما شبها همیشه با هم بودیم حتی تو موقع خواب. ولی حالا اونه که تنهام گذاشت  
آنا هستش که ولم کرد پس منم به حال خودش میزارم.

ساک لباس هامو برداشتم و درها رو قفل کردم و به طرف ماشینم رفتم. حدود نیم ساعت از رفتنم تو جاده میگذشت که بلاخره  
به ویلامون رسیدم.

در و باز کردم و وسایلم و گذاشتم شومینه رو روشن کردم.

بعد از یه 20 دقیقه دیدم در میزنن رفتم از تو چشمی در نگاه کردم کسی نبود ولی بعد صدای شکستن شیشه پنجره بالایی  
اومد.

پس اسلحه ام و در آوردم و خشابشو چک کردم آروم و بی صدا به طرف طبقه بالا رفتم با احتیاط در و باز کردم و همه جا رو  
بررسی کردم.

سایه ای و دیدم خواستم که شلیک کنم که چراغ و روشن کرد. با دیدن سینا جا خوردم انتظارشو نداشتم با داد گفتم برای چی  
اومدی؟

سینا: دوست داشتم اومدم برای چی تنها میای شمال؟ شاید افراد داریوش بودن میخواستی چی کار کنی؟

سونیا: به تو چه چرا هر جا میرم میای میخوام تنها باشم اصلا افراد اون باشن دخلش به تو چیه؟ تو چرا سایه من شدی بسه دیگه.

سینا: عزیزم آنا یه اشتباهی کرد چرا انقدر بزرگش میکنی دیر یا زود ازدواج میکرد میدونم سخته برات ولی باید متوجه بشی  
تنها تو، توی زندگی اون نیستی پدر و مادرش هست اون ها آرزوی عروس شدن دخترشونو دارن.

میدونم برات از خواهری چیزی کم نذاشته اگه خوشبختیش برات مهمه بزار با علی خوش باشه برای منم سخته علی داره میره.

با دو خودم و به طرف اتاق رسوندم. همین جور که گریه میکردم در اتاقم و زد و خواست بیاد تو که نذاشتم.

ولی توجهی به حرفام نکرد و اومد کنارم روی تخت. کنارم نشست و موهامو ناز کرد. کم کم خوابم برد.

سینا: چقدر برعکس قیافه اش روحیه اش شکننده اس سخته خواهر و برادر آدم از کنارت برن ولی خوشبختیشون مهم تره.  
وقتی موهامو نوازش کردم احساس کردم خوابش برد پتو رو روش کشیدم و خودم کنارش خوابیدم

سینا: اخیشش چه خوابی چسبید. سونیا هنوز خواب بود. پاشدم و بی سر و صدا به طرف آشپزخونه رفتم یه صبحونه داغ و  
خوشمزه درست کردم و میز و چیدم و سونیا رو صداش کردم مگه پا میشه مجبور شدم برم تو اتاقش دیدم خوابه. تو خواب  
داشت گریه میکرد بیهو از خواب پرید.

بغلش کردم، شروع به گریه کردن کرد. کم کم آروم شد و بهش گفتم پاشو صبحونتو بخور. باید یکم تنهاش میذاشتم. دیدم  
خودش اومد.

سونیا: سلام صبح بخیر ممنون وای چه بوی خوشمزه ای میاد. حسابی گشتمه دیشب راجع به حرفات فک کردم دیدم منطقیه ولی  
من دلخوریم رفع نشده.

سینا: حق میدم بهت ولی با حرف بهش بگی بهتر از این قایم موشک بازیه. هرچی قهر باشین هرچی ناراحت باشین از هم بیبتون  
کدورت پیش میاد من اهل نصیحت نیستم ولی خوبه که گاهی یاد آوری کنی به دوستات.

سونیا: شاید حرفات درست باشه ولی سخته بخوام باور کنم خواهرم از دستم داره میره.

سینا: چطوره زنگ بزنیم بیاین پیش ما؟ البته خانواده هاشون در جریانن و ایسا یه لحظه.



گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به علی بعد از چند بوق برداشت و گفت خبری از سونیا شد؟ آنا داره میمیره از نگرانی، مامان و باباش که بدتر از دخترشون ناراحتن؟

نگاهمو سمت سونیا کردم و گفتم: آره پیداش کردم به آنا و مادر و پدرش بگو که سونیا خوبه. آدرس و اس ام اس میکنم بیاین تو و آنا منتظر تونیم.

سینا: آدرس و اس ام اس کردم بهتره یه نهار حسابی بپزیم براشون میان خستن.

سونیا: باشه من میپزم تو هم خونه رو جمع و جور کن.

سینا: باشه گلم.

سونیا: حدود دو ساعت غذا پختنم طول کشید پیتزا و لازانیا پختم غذای مورد علاقتون. سینا هم عین این خدمتکارها کار میکرد دلم سوخت یه لیوان چایی برایش ریختم و دادم دستش.

سینا: دستت درد نکنه عزیزم کی میشه خانوم خونه من بشی؟

سونیا: اگه فقط تو کره زمین مرد نباشه فقط تو باشی، قید ازدواج و میزمن و با تو ازدواج نمیکنم. با متکا زدم تو سرش که صدای اخش در اومد.

سونیا: سینا در زدن، در و باز کن من دارم چایی میریزم.

سینا: باش گلم.

رفتم در و باز کردم بچ داداشی خوبی؟ چه خبر عروس خانوم؟

علی: سلام خل و چل انگار نه انگار پریروز منو دیدی تو چی شد سر از این جا در آوردی؟

آنا: سلام سینا خان خواهرم کوش؟

سونیا: سلام بیاین تو دم در بده.

آنا: خواهری کجا رفتی؟ خیلی نگران بودم.

سونیا: من دیگه خواهرتو نیستم. یه کشیده مهمون صورت آنا کردم که سرشو انداخت پایین.

آنا: حق داری بازم بزن ولی من دوست دارم.

معذرت میخوام واقعا نمیدونم چرا متوجه نشدم.

سونیا: بسه بخشیدمت.

سینا و علی چشاشون پر اشک شده بود.

سونیا: بیاین چایی تازه اس. نوش جون.

علی و سینا مشغول فیلم دیدن بودن ما هم تدارکات نهار انجام میدادیم.

آنا: سونیا اگه عروسی کنتم میای عروسیم؟

سونیا: نگاش کردم و گفتم معلوم نیس.

آنا ناراحت نگام کرد ولی بعدش گفت: مگه من خواهرت نیستم فک میکردم خواهرتم اما..

سونیا: باشه خواهری میام گرچه ناراحتتم ولی باشه نگران نباش.

آنا: عاشقتمممممم خواهری فدای تو بشم.

علی: خانوما نهار آماده اس؟  
آنا: بله بیا ببرین وسایل نهار و.

سینا: وای چقدر خوشمزه اس، بزار برای منم.

سونیا: وای سینا بسه بزار علی و آنا بخورن. چاق میشی.

سینا: باشه بخورین.  
سونیا: آهان حالا شد دسر هم براتون میارم پودینگ شکلاتی.

همه در حال خوردن دسر بودند که زنگ در خورد. بعد از چند ثانیه صدایی اومد که گفت پست چی هستم براتون بسته ای آوردم.

همه شوک زده بودیم چون کسی نه چیزی سفارش داده بود نه خواسته بود که با پست بیارن.

هنوز از آخرین جمله ی اون شخص که گفته بود چند دقیقه نمیگذشت که با اسلحه شلیک کردند بهمون.

سونیا: علی و آنا و سینا زود برین بالا همین حالا.

سینا: تو چی خودت؟

سونیا: نگران من نباش برو همین الان.

چهار دست و پا به طرف در مخفی رفتم و اسلحه هامو برداشتم. به چندتا به سینا دادم که به آنا و علی بده و خودش هم برداره.

شروع کردم به تیراندازی. سعی میکردم همه رو بکشم با داد به سینا گفتم بچه ها رو خارج کن هرچی اسلحه و مهمات بود برداشتم.

گذاشتم همشون بیان داخل، تو همین گیر و دار بودیم باید یه کاری میکردم وگرنه دنبالمون میومدن پس چاشنی بمب ها رو وصل کردم.

لحظه اخر که خواستم کنترل چاشنی و بزنم بازوم تیر خورد دکمه کنترل و زدم و کل ویلا رفت رو هوا.

پشت بچه ها حرکت میکردم که کسی نیاد عزیزهامونو بکشن دیگه طاقت از دست دادنشونو ندارم.

لحظه اخر چشم داشت سیاهی میرفت میخواستم بیفتم که دستی دورم حلقه شد و چشم بسته.

سینا: اصلا اتفاق های چند ساعت پیش و نمیتونستم حضم کنم علی و آنا رو بیرون فرستادم خودمم مونده بودم حواسم به کدومشون باشه.

لحظه اخر دیدم که سونیا خارج شد یه دستش رو بازوش بود یه دست دیگه اش اسلحه اش، تلو تلو میخورد میشد فهمید که حالش خوب نیست. قبل از این که بیفته دستامو و دورش حلقه کردم.

آنا وقتی سونیا رو بیهوش دید میخواست گریه و زاری کنه از علی خواستم آرومش کنه. گوشیمو در آوردم شماره سام و که قبلا بهم داده بود زنگ زدم و بعد از چند دقیقه بوق خوردن برداشت.

سام:جانم سینا چی شده؟

سینا:سام گوش کن،حمله شده به ما تو جاده...آره ویلای سونیا نابود شد بچه ها رو بفرست بیان پاک سازی. سونیا تیر خورده سریع یه پزشکم میخوایم.ما ماشین نداریم سریع تر بیا.

سام:باشه اومدیم فقط سعی کن بیدارش کنی سونیا رو.

سینا:سونیا! پاشو بیدار شووو.

آنا:چرا نباید ما آسوده زندگی کنیم؟علی من میترسم از این که خواهرمو از دست بدم.

علی:تترس تموم میشه ما هیچ کس و از دست نمیدیم چون با هم هستیم.

باید با هم اتحاد داشته باشیم چون اونوقت که میتونیم از پس هر چیزی بر بیایم.

سینا:حدود یه ساعت شده بود که سام زنگ زد گفت ما رسیدیم تلفتو روشن نگه دارتا ردیابیت کنیم.

سینا:همش گوشیم 5% شارژ داشت.نه نباید خاموش بشه خاموش نشو لطفا ولی گوشیم خاموش شد.

آنا که تو بغل علی خوابش برده بود و علی تکیه داده بود به درخت.

دیدم صدای پا میاد خیلی نزدیک بودند.سونیا رو آروم تیکه دادم به درخت یه چوب که دم دست بود و برداشتم آروم رفتم

طرف صدا،خواستم بزتم که دیدم سام و بقیه افرادش هستند.

سام:سینا خوبی سر و شکلت چرا این جوریه بقیه کوشن؟

سینا:بچه ها اونجان بریم.

با سام و بقیه رفتیم خدا رو شکر بچه ها خواب بودند.

آروم بیدارشون کردیم.خوشبختانه علی و آنا و من و سونیا و سام تو یه ماشین نشستیم و به سمت خونه سام رفتیم.

سینا:فکره همش سونیا،خوب میشه بیهوش میاد؟خدایا! ابرام نگهش دار تازه دارم دل میبندم بگیر اط من.

سام بریم بیمارستان.

سام:نمیشه سینا بری بیمارستان بگی چی شده کی شلیک کرده؟یه دکتر خانوادگی داریم زنگ میزنم بیاد نگران نباش.نفس که

میکشه؟

سینا:آره نفس میکشه فقط تند تر برو.

سام:باشه آروم باش.

حدود 45 دقیقه طول کشید تا به مقر سام برسیم.سریع افرادش بردن بالا سونیا رو.ما هم پشت سرشون رفتیم.

سینا:لباس هاشو عوض کردم.بعد از 10 دقیقه دکتر اومد چون زود خبرش کردیم.

در آوردن گلوله حدود 30 دقیقه طول کشید.

سام:دکتر چی شد؟

دکتر: خوشبختانه حالش خوب میشه فقط باید تا فردا صبر کنیم یه مقدار هم خون وصل کردم تا جبران خون از دست رفته اش بشه.

حالا هستم تا فردا ببینم مریضم چطوره، با این تن نحیف چه جوری مقابله کرده با این همه سختی!

در عجبم.

همه خسته بودیم لباس هامون عوض کردیم و خوابیدیم

سونیا: کم کم چشمم و باز کردم نگاه کردم تو اتاق بودم ولی تا اونجایی که یادمه میومد دیشب وسط درگیری بودیم.

خواستم بلند بشم و دستم و که تکون دادم ناخودآگاه اخ گفتم بلند شد سینا بیچاره ترسیده بود سعی کردم نخندم ولی نشد. سینا که حالش جا اومد پرسید که چی شد؟

سونیا: خواستم دستم و تکون بدم که درد گرفت ما کجاییم چی شد؟

سینا: مگر سام هستیم اون بیچاره نجاتمون داد خوب بود شمارشو داشتم وگرنه معلوم نبود چی میشد.

سونیا: سینا گشتمه دارم ضعف میکنم میشه لطفا برام صبحانه بیاری؟

سینا: باشه برات میارم.

سونیا: بعد از رفتن سینا، سام اومد و همه چی رو برام تعریف کرد ازش تشکر کردم چون جونمو مدیون اون هستم ولی به سام گفتم سر از این قضیه ی داریوش در بیاره باید بهش حمله کنم هر چه زودتر بهتر.

علی و آنا اومدن که جفتشون و بغل کردم خوشحالم که سالم هستند.

علی و آنا و سام بودن کنارم که دکتر اومد و گفت: حال مریض من چطوره خوبه این خوشگل خانوم؟

تو همین حین سینا با سینی صبحانه اومد تو، با شنیدن حرف دکتر اخم هاشو بیشتر کرد که علی و آنا زدند زیر خنده.

دکتر میخندید و گفت: پسرجون همسرت واقعا براز ندرتته خوشحالم که یه مرد با غیرتی مث تو همسر این خانوم زیبا که جای دخترمه هستی.

سینا با این حرف اخم هاش و باز کرد و خوش حال شد و بقیه رفتند تا ما صبحانه بخوریم.

سونیا: سینا یه سوال هیچ وقت نخواستی انتقام بگیری؟

سینا: سونیا

سونیا: سینا یه سوال هیچ وقت نخواستی انتقام بگیری؟

سینا: سونیا میشه بس کنی الان وقت این ها نیستش.

سونیا: سینا خوب گوش کن من نمیزارم کسی خانواده ام و از بین ببره هر جور شده خانواده علی و خانواده خواهرم آنا رو باید بفرستم خارج هر جور شده.

میمونه تو که همراه اون ها میری منم بعد از چندتا کار کوچیک میام پیشتون.

سینا: سونیا میخوای چی کار کنی؟

سونیا: کاری که خیلی وقت پیش باید میکردم زمان زود میگذره باید بهشون بگم.

مرسی بابت صبحانه. سینی و برداشتم و به طرف آشپزخونه رفتم خوشبختانه علی و آنا رفته بودند بیرون گرچه همراهشون بادیکارد هست.

اول از همه باید حرفمو با سام در میون بزارم. برایش یه لیوان آب انبه میبرم که آبمیوه مورد علاقتو.

سام: باز چی شده که واس من هندونه میاری؟  
سونیا: سام ببین من تصمیم گرفتم که خانواده آنا و علی به همراه خودشون و سینا بفرستم خارج. از این میترسم که اون ها هم آسیب ببینند.

قانع کردن اون ها یکم سخته ولی قانع کردن سینا سخت تره.  
نمیدونم چه جور قانعش کنم.  
سام: تو سینا رو دوست داری سونیا؟  
سونیا: ساممم!!!!  
نمیدونم یه جورایی خوشم میاد ازش نمیدونم دوشش دارم یا نه. ولی اونم کمک کرده خیلی زیاد پس باید جبران کنم حالا هر طور شده.

سام: باید با افراد اونور هماهنگ کنم سامان با علی و آنا و سینا و خانوادشون بره من بمونم این جا برای کمک به تو!!

سونیا: بزار سینا رو صدا کنم. سینا!!!! سینا!!!! بیا این جا. راضی کردنش با خودت من برم نهار بیزم فعلا.

سام: از دست تو دختر باش برو بعدا من میدونم با تو.

سینا: چی شده صداتون تا کل خونه ها میره، جانم سام کارم داشتی؟

سام: بشین تا برات بگم. سونیا دو تا آب انبه بیار.

سونیا: باشه الان

سونیا: همونطور که ماکارونی رو گذاشتم بپزه مایه ماکارونی رو ریختم و گذاشتم بپزه. داشتم سالاد خورد میکردم ولی هواسم به حرف های سام و سینا بود که هر لحظه با داد های سینا میپریدم بالا.

آخر سر سینا طاقت نیاورد و اومد تو آشپزخونه و گفت: فکر کردی من میزارم این جا بمونی خودم همراه اون ها برم و بزارم هرکاری خواستی بکنی؟

سونیا: (با این که ازش میترسیدم ولی باید مٹ خودش رفتار میکردم).

من هرکاری بخواهم میکنم سینا تو هم نمیتونی برای من تصمیم بگیری نه شوهرمی نه برادرمی نه پدرمی بس کن.

نمیزارم این جا بمونی سینا شده باشه با زور میفرستم همراه علی اینا.

شده باشه زمین به آسمون بیاد آسمون به زمین بیاد این کار و میکنم.

کار سالادم تموم شده بود. بلند شدم وسیله ها رو میز چیدم. دست هامو شستم و خواستم برم بیرون که بازوم و گرفت. خواستم بازومو از دستش در بیارم که بغلم کرد. آروم دم گوشم گفت: چرا لج میکنی؟ من برم اونجا تک و تنها چی کار؟ نمیتونم ولت کنم، پس از من نخواه که تنها برم.

سونیا: آروم رو موهام بوسه زد. بوسه ای که قلبم لرزید. من هم کم کم دارم بهش وابسته میشم ولی نباید میزاشتم که بیشتر عادت کنه به من شاید توی این عملیات مجبور بشم جونمم از دست بدم.

پس نباید بزارم کسی بفهمه، پس دستاشو از دور کمرم خواستم در بیارم که محکم تر منو نگه داشت.

سونیا: سینا ولم کن یکی میاد میبینه زشته.  
سینا: سونیا انقدر وول نخور، ای بابا.

سام: وای چه بوی غذای خوشمزه ای میادش.  
سونیا: (سرم و انداخته بودم پایین).  
قهقهه ی سام رفت رو هوا. بیشوررر چه میخنده. با پام یه لقد زدم بهش که زانوش گرفت و شروع کرد به آخ و اوخ گفتن از درد پاش چون یکم محکم زدم.

دیدم سینا شونه هاش بالا و پایین میره از خنده منم خنده ام گرفته بود.

سام: پات بشکنه دختر چقدر سنگینه سینا این و نگیری ها خودم میرم برات یکی بهتر میگیرم.

سونیا: با این حرف سام سینا خیلی راحت منو ول کرد رفت سمت سام با خنده گفت خیلی باحالی.  
نمیدونم چرا ولی دلم گرفت تو چشم اشک جمع شده بود.

روم و برگردوندم که کسی اشکامو نبینه با دو خودم و به حیاط خونه ای که توش چند روزی بود زندگی میکردیم رسوندم، شبیه باغ بود.

همین جور اشکام میومدند دست خودم نبود. قول میدم به خودم که این بار آخرین سری هستش که اشک ریختم.

از فردا میشم همون دختر سنگ و بی احساس، خودم زیاد مهم نیستم، آنا و علی، سینا مهم هستند با خانواده هاشون باید از محوطه خطر خارج کنم.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که با دستی...

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که با دستی روی شونم از جا پریدم. دیدم آنا کنارم نشست شروع به حرف زدن کرد و اخر سر هم پرسید: ما بریم تو بعدش میای پیش ما؟

من نگران خودم نیستم نگران تو هستم. میخوام بفهمم آخرش چی میشه؟

با سردی تمام که از صدام و چشمم معلوم بود گفتم: یا میکشم یا کشته میشم، باید بمیره میزارم زنده بمونه، داریوش باید تقاص پس بده.

به مامانت و مامان علی زنگ بزن بگو که هرچه زودتر عقد کنی توی محضر و از اونجا برین فرودگاه.

کانادا خوبه؟ برای اونجا سریع تر بلیط رزو کنم و توی خونه خودتون مستقر بشین و اونجا عروسی کنی.

من نمیخواهم کسی از خانواده ام از دست بره. پس به هر روشی شده همتون میرین و سینا رو هم میبرین. نمیزارین چیزی بفهمه خب!

بلند شدم رفتم سمت ساختمان و آنا خواهرم و میحوط همون جا رها کردم.  
گاهی برای هدفیت چیزهایی و رها کنی و یه سری چیزها بدس بیاری.

پیش به سوی هدف!!!

وارد ساختمون شدم، سام و دیدم که مشغوله تلفن صحبت کردن هستش. اشاره کرد که صبر کنم تلفنش تموم بشه.

بعد از 15 دقیقه حرف زدن اومد کنارم نشست و گفت: چی کار اول باید بکنیم؟

سونیا: اول بلیط ها رو میخوام رزو کنی برای کانادا بعد علی و آنا عقد کنند و بقیه از همون سمت برن طرف هواپیما.  
هواپیما میخوام شخصی باشه خب! همه راحت باشن. پول و هم از حساب من بردار نمیخواهم اموالشونو این جا هدر بدن.  
چون احتمال برگشتشون هست و این که نمیخواهم خرج با خودشون باشه اونها به خاطر من تو این دردسر افتادن پس خودمم کمک میکنم دوستانمو.

سام: قدم بعدی چیه؟

سونیا: وقتی از صحت و سلامتیشون مطمئن شدم میریم سراغ داریوش.  
باید نفوذی و جاسوس بفرستی تو گروهشون از زندانی های پر خلاف میخوام.  
هرچقدر پول میخوان بده ولی تا حدی. وقتی از جای داریوش با خبر شدیم حمله میکنیم ولی داریوش برای منه، البته امکان داره نقشه عوض بشه.

میخواهم تمام افرادمون به همه تجهیزات مجهز باشن از بی سیم و اسلحه بگیر تا جلیقه ضدگلوله و پوتین های بی صدا.

باید حسابی گرد و خاک کنیم تا بتونیم به دستش بندازیم. میدونم تو کار قاچاق هرچیزی هست میخوام براش یه دام پهن کنی.  
مدارکشو برای پلیس میخوام، نمیخواهم بکشمش اگه کارم کشتن بود که این جا نبودم.

بلند شدم برم که....

بلند شدم برم که دیدم سینا داره میاد طرفم. خودمو خیلی عادی باید برخورد کنم. اومد طرفمو بازوم و گرفت تو دستش که سعی میکرد با فشار زیاد خوردم کنه.

آخر سر طاقت نیاوردم و گفتم: ول کن دستمو کندی بد نیست به جای فشار آوردن به دست من حرفتو بزنی؟

سینا: که حرفم و بزیم آره؟ تو چی فکر کردی میزارم راحت کارتو بکنی و من هیچی نگم؟

من هیچ جا نمیروم اگه برم تو هم باید بیای.

سونیا: من با تو هیچ جا نمیام. بازومو از دستش در آوردم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. باید یه لیوان آب خنک بخورم تا کمی آرام بشم.

گوشیم و در آوردم و بعد از انجام دادن کارها که با تلفن صحبت کردم بلیط ها رزو شده بود.

به آنا زنگ زدم و بعد از چند دقیقه برداشت و گفت: سلام خواهری خوبی چیزی شده؟

سونیا: سلام قشنگ خوبی بلیط ها رو گرفتم فردا باید برید به مامان اینا گفتی؟ علی هم به خانواده اش گفت؟

آنا: آره عزیزم قبول کردن ما هم وسایل و جمع کردیم همه چی آماده است، دوست دارم خواهرم.

سونیا: باشه عزیزم منم دوست دارم فداتشم.

با خیال راحت به طرف سام رفتم که دیدم سینا داشت باهاش بحث میکرد.

موندن و جایز ندونستم همون طور که به سمت اتاق سام میرفتم از پله ها، صداش کردم که بیاد کارش دارم.

حس میکردم عصبانیتشو ولی محل نباید میدادم. هدفم مهم تر هستش نمیزارم زندگی عزیزانم از دست بره... نشسته بودم رو صندلی و منتظر سام بودم که اومد.  
سام: خوب جانم بگو چی کار کنم برات؟  
سونیا: خانواده آنا و علی راضی هستند. میمونه سینا که اون با پای خودش نمیره. به زور باید بفرستیم.

سام: خوب اونا ها راضی شدند که عالی. الان هم دیر اومدم داشتیم با سینا بحث میکردم که الان با عصبانیت رفت بیرون.  
سونیا: من یه فکری دارم باید با این ها برم طرف هواپیما سوار بشم بعد تو آبمیوه سینا داروی خواب بریزم که بخوره خوابش بیره.

بعدش من هم پیام که اون ها برن سامان باید باهاشون باشه. مطمئنم سینا نمیزاره من جدا بشینم واس همین باید با خودم ابمیوه ببرم برای تو هواپیما.

سام: سونیا سینا ز رنگ هستش فک نکن میگه باشه میخورم تو نخور، تو هم باید بخوری ولی از یه قوطی دیگه.  
آبمیوه مورد علاقه اش چیه؟ همونو درست کن و بده خودت هم از یه قوطی دیگه بخور.  
سونیا: آب هویج بستنی. درست میکنم. هماهنگی ها یادت نره.

سام: باشه گلم انجام میدم..

سونیا: مرسی.

از روزی که با سام آشنا شدم خیلی بهتر شدم اون باعث شد زندگی و که الان دارم از نو بسازم. پس باید کمکش کنم.

رفتم تو آشپزخونه و دستگاه آبمیوه گری رو در آوردم، هویج ها رو انداختم توی دستگاه! خوبی خونه سام اینه که همه چی توش پیدا میشه.

تا کمر تو یخچال خم بودم که صدایی اومد. خواستم کله امو بیارم بیرون که با طبقه بالایی یخچال برخورد کرد، باعث اخ گفتم شد.

طرف هرکی بود زد زیر خنده حالا نخند کی بخند. بلاخره دیدم کسی نیس جز سینا.

سونیا: کوفت رو آب بخندی نمیتونی مثل آدم بیای تو؟ با این حرفم قهقهه اش رفت هوا!

سینا: عاشقتم سونیا، خیلی باحالی دختر. معذرت قصد ترسوندتو نداشتم.

سونیا: بستنی رو در آوردم در یخچال و بستم. همین جور که کار امو میکردم، زیر چشمی نگاهش میکردم.

سینا: ام سونیا از اون ها میدی؟ (با دست اشاره کرد به آب هویج بستنی)

سونیا: (دلم نیومد ندم، گناه داره) یه لیوان پر بهش دادم که چشمش برق زد. همه رو تا تهش خورد.

سینا: وای معرکه بود دختر. مرسی عزیزم خدای من این دختر چقدر عالی به لحظه عاشق تر میشم.

رفتم بغلش کردم رو پیشونیش بوسه ای زدم و از آشپزخونه خارج شدم.

سونیا: وقتی بغلم کرد احساس آرامش کردم. من هم کم کم دارم وابسته سینا میشم، با بوسه ای که به پیشونیم زد قلبم چنان میزد که گفتم الان صداشو میشنوه.

دیدم که به سمت اتاقش رفت، پس داروی خواب و ریختم تو آبمیوه و گذاشتم اون ته یخچال که نبینه بخوره.

برای خودم هم درست کردم و تو یخچال گذاشتم.



داشتنم طرف ها رو میشستم که علی و آنا اومدن.

علی: سلام آجی احوال شما خوبی؟

آنا: سلام عشق خواهری حلقه ها رو خریدیم میخوای ببینی؟

سونیا: سلام به روی ماهتون خوبم داداشی البته که میخوام ببینم بیاین براتون دو تا لیوان آب هویج بستنی گرفتم بخورین.

سام: تک خورها تنها تنها، سونیا تو این سینا رو خیلی دوست داری ها؟

چشام از حدقه زده بود بیرون که پرسیدم چرا؟

سام: چون خودم دیدم یه لیوان پر آب هویج بستنی دادی بهش. من گناه دارم به منم بده.

هممون خندیدیم و آخر سر گفتم: بیا بخور شکمو تو از اون هم بدتری.

باز دوباره خندیدیم و خوشحال بودم از خنده هاشون که از ته دله.

آنا: مرسی خواهری خیلی خوشمزه بود. فداتشمم

علی: آجی دستت طلا ممنونم. ما بریم بخوابیم که خیلی خسته ایم.

محضر و هم گرفتیم همه چی آماده اس.

سونیا: شبتون بخیر. آنا برو تو اتاق من کارت دارم باشه خواهری؟

آنا: چشم عزیزم میرم.

سام: من هم میرم کلی کار دارم فعلا.

سینا: من هم میرم بخوابم. شب همگی خوش!

وقتی همه رفتن که بخوابن من و آنا به طرف اتاق رفتیم میخواستیم بهش بگم که من تا یه مدت نمیتونم باشم پیشش.

در و بستم و نگاهش کردم با لبخند منو بغل کرد و من لذت میبردم از عزیزترینم که جزئی از وجودمه ولی نمیتونم زیاد کنارش

باشم.

آنا: چیکارم داشتی سونیا خواهری؟

سونیا: خواهری خوب گوش کن تو باید مراقب خودت و علی و خانواده هاتون و سینا باشی. من تا یه مدتی نمیتونم بیام پیشتون

خب.

ممکنه سینا بزنه به سرش که پاشه بیاد دنبالم. ولی شماها نباید بزارین. حتی بهش باسد بگین من مرده ام.

من میخوام انتقام بگیرم، انتقام از کسی که زندگی من و سینا رو خراب کرد. نداشت ما حس کنیم که پدر و مادر داریم.

تترس گل من نمیپریم میخوام فقط تحویل پلیس بدم گرچه حس میکنم اون پلیس ها رو فریب میده واس همین باید مدرک

جمع کنم.

ممکنه چند ماه طول بکشه به خاطر همین میگم.

آنا: با این که با تصمیمت موافق نیستم ولی باشه فقط به خاطر تو گلم.

آنا و من همدیگرو بغل کردیم مٹ بچگی هامون که عادت کرده بودیم پیش هم بخوابیم تا خوابمون ببره.

\*\*\*\*\* صبح روز محضر \*\*\*\*\*

همه ما در تکاپو بودیم، خیلی از کارها رو داشتیم میکردیم من به کارگرها دستور میدادم که چی و کجا بزارند چه جوری بچینند.

آنا رو فرستاده بودیم آرایشگاه، علی هم همین طور خوشبختانه نصف خریدها رو کرده بودیم و این کار ما رو راحت تر میکرد.

سونیا: تو حیات برای عروس و داماد میز و چیدین دیگه؟

کارگر: بله خانوم.

سونیا: خوبه.

چند ساعت بعد....

سام: سونیا بیا برو آماده شو همه آماده شدن اون آرایشگر بیچاره هم منتظر توهستش اومده.

سونیا: ساممم چقدر گیر میدی باشه سینا کجاست؟  
سام: رفته دنبال ماشین برای علی و آنا و کیک و سفارش بده.  
سونیا زود باش.

سونیا: باشه سام غر نزن سینا نیست تو جاش غر میزنی؟

رفتم بالا که آرایشگر بیچاره نشسته بود و منتظر من بود. گفتم موهامو یه مقدار بالا جمع کنه یه مقدار بزار ازاد باشه.  
آرایش اروپایی رو صورتم انجام بده چون از آرایش زیاد متنفرم.  
ناخن هام خدادی خوب بود و خودم میرسیدم بهش. لباسی که برای عقد خواهرم سفرش دادم یه لباس بلند طوسی که رو سینه اش کار شده بود و یقه اش زیاد باز نبود.

این و با آنا همین طوری خریده بودم قبلا. کار آرایشگر که تموم شد راضی بودم دقیقا همونی که میخواستم.  
از آرایشگر تشکر کردم و پولشو دادم رفت همه حواسم به این بود که همه چیز خوب پیش بره و مشکلی نیاد.  
تو فکر و خیال بودن که متوجه اومدن سام نبودم. دیدم یکی داره همین طور خیره نگاه میکنه که برگشتم دیدم سام داره نگاهم میکنه.

راستش یه خورده خجالت کشیدم خواستم برم بیرون که دستامو گرفت و گفت: سونیا معرکه شدی دختر چقدر بهت میاد.  
فکر کنم سینا دیونه ات بشه، همونجور که من....

سینا رو دوست داری سونیا؟ اونو میخوایش؟

سونیا: مرسی از تعریف و ولی چرا این سوال ها رو میپرسی؟ ولم کن میخوام برم!  
سام: باشه برو.

سونیا رفتش ناخودآگاه ذهنم رفت به بچگی هامون که مراقبش بودم اگه میخورد زمین جایی از بدنش زخم میشد میپرسیدم درد داری؟

میگفت نه درد ندارم ولی وقتی بتادین میزدم به زخمش چشم های قشنگشو میبست و دستاشو مشت میکرد.

همون موقع بغلش میکردم ولی خودش پس میزد منو پانسماش که تموم میشد تشکر میکرد آروم و بی صدا میرفت.

دست از فکر کردن برداشتم رفتم پایین همه چی عالی بود بلاخره خانواده هاشون اون اومدن. سلام و علیک کردیم، خوشحال بودن.

سونیا همچنان در حال تدارک دیدن بود و دستور میداد عادت بچگی هاش بود زور نمیگفت فقط میخواست همه چی عالی بود.  
سینا رو دیدم که خوب شده بود با اون کت و شلوار سیاه و یه پیراهن طوسی.

خنده ام گرفت از دست کارهای این دو نفر. شیطون و هم درس میدن.

از تو گوشی با بچه ها هماهنگ کردم که همه چی مرتبه؟ اون ها هم گفتند آره. خیالم راحت شده بود که..

همه اومدن آنا و علی واقعا برازنده هم شدن به بقیه خانواده هاشون ملحق شدم.

سونیا: واییییی آنا چه ناز شدیییییی توووووو چقدر ماه شدی باورم نمیشه که این همه تغییر کنی ایییشالله خوشبخت بشی  
خواهری دوست دارم.

آنا: مرسی خواهری فدای تو بشم. با تمام وجودم بغلش کردم چه حس خوبییه خواهر داشته باشی و خانواده خوب.

سونیا: داداش علی خوشبخت بشی اگه یه مو ازش کم بشه من میدونم با تو.

علی: چشم خواهر زن جان. به دیده منت!

سینا: وای داداش معرکه شدی خوشبخت بشی ایییشالله. آنا خانم ارزوی بهترین ها رو دارم، داداشمو مردونه بغل کردم.

به توبت پدر و مادر علی و آنا وسام و سامان بغل کردند و تبریک گفتند. مهمونی همین جور ادامه داشت.

دیدم در میزنند، در و باز کردن دیدم یه دختره اس نمیشناختم پس جلو رفتم گفتم شما؟

آنیتا: سینا جان این جاس؟

سونیا: نه حس خوبی داشتم بهش نه خوشم میومد، حرفمو مجددا تکرار کردم که اخر سر گفت آنیتام خود سینا منو دعوت کرده به نامزدی دوستش!

به یکی از خدمتکار ها گفتم که سینا رو صدا کنه، بعد چند دقیقه اومد تا آنیتا رو دید بغلش کرد و آنیتا لب هاشو روی لب های سینا گذاشت نمیدونم چرا حس خفگی داشتم نمیتونستم تحمل کنم سینا یکی دیگه رو بغل کنه، درونم انگار یه چیزی شکست صدای قلبم بود که خودم شنیدم.

دیگه نمودم رفتم طبقه بالا که نفس بگیرم و دوباره برگردم که..

برگردم که در با شدت باز شد سینا اومد داخل نگاهم میکرد. طاقت نیاوردم آخر سر گفتم: چیه چیزی شده؟

سینا: چرا چشات قرمزه چرا یهو اومدی بالا بعدش در و برای چی باز کردی رو آنتیتا؟  
 سونیا: وای چقدر سوال میکنی وای میستادم تا عشق بازی تو و دوس دختر تو ببینم!  
 د اخه لعنتی، تو چی داری که بخوام غرورمو بزارم زیر پات و بگم دوست دارم؟!  
 تو عوضی آوازه کارهات همه جا پره، من چه چیز تو رو به عنوان تکیه گاه حساب کنم اخه تو چی داری جز نامرد و عوضی و پست بودن چیزی دیگه ای نداری؟!  
 سینا: دختره نفهم... میخوای بهت نشون بدم چه چیزهایی دارم به جز حرف هایی که گفتی؟!  
 همین جور که این ها رو میگفت من عقب عقب میرفتم تا اونجایی که قشنگ چسبیدم به دیوار... تو چشماتش یه برقی بود دقیقا نمیدونم چه برقی... لعنتی.....  
 سینا: حالا اگه جرئت داری حرف هایی و که زدی دوباره تکرار کن....

سونیا: همون حرف ها رو دوباره گفتم که... یه طرف صورتتم سوخت... شوک زده بودم... دستم بالا رفت که یه سیلی زدم بهش در حالی که پوزخند میزد دستامو بالا سرم گرفتم و دم گوشم گفتم آدمت میکنم....  
 بعد از زدن این حرف موهای سرم و گرفت کشید که از زور درد اشکم در اومد... منو خوابوند رو تخت که در با شتاب باز شد و ناباور به من و سینا نگاه میکرد که یهو سام و دیدم باورم نمیشد اون اومده باشه بالا، وضعیت خوبی نبود که من و سینا توش بودیم مونده بود چیکار کنه.  
 یه نگاه به من میکرد یه نگاه به سینا آخر سر با داد گفت چه خبره این جا؟

سینا: عروسی خره اومدم با نامزد اختلات میکردم تو چرا هی دنبال مایی؟  
 سونیا: سینا بس کن اون فقط نگران ماست همین.  
 سام: از روش بلند شو سینا تا نیومدم بلندت کنم!  
 سینا: سام میام میزنمتا!!!!  
 سام: بیا بزن.  
 سینا از روم بلند شد و به طرف سام یورش بود در حال زد و خورد بودن، بلند شدم رفتم طرفشون هیچ کدوم اصلا نگاهی به من نمیکردن.  
 آخر سر به هزار زور و زحمتی بود جداشون میکردم ولی دوباره به هم دیگه حمله میکردند.  
 پس خودمو بینشون انداختم شروع کردم مبارزه باهاشون، انگار تازه به خودشون اومدن.  
 خدا رو شکر صدای ضبط زیاد بود وگرنه معلوم نبود که صدای ماها رو میشنیدن. با دادی که زدم بخودشون اومدن.  
 سونیا: بسه دیگه خجالت بکشین الان عقد خواهرمه نمیخوام کوچکتترین بی احترامی بشه. وای به حالتون بعدا به حساب جفتتون میرسم الان چون میزبانم و میخوام همه چی خوب پیش بره چیزی نمیگم.  
 سام و سینا همزمان با هم گفتن: اما سونیا!  
 محل ندادم و کادوم و برداشتم رفتم به سمت پایین دیگه نگاه نکردم چی میگفتن یا اومدن.  
 رفتم پیش آنا و گفتم: بیا نفسم این کادو مال تو ببخشید کمه وقت نشد برات بهترشو بگیرم.  
 آنا: وایی چه نازه مثل همونیه که دیده بودم عکسشو رفتم چندجا دیدم نداشتن.  
 شیطان از کجا خریدی؟  
 سونیا: حالا کادو رو که نمیگن که از کجا خریدن ایششش!  
 آنا: پشت چشمی براش کردم و خندیدم.  
 سونیا: برای من پشت چشم نازک میکنی؟ بیا در گوشت یه چیزی بگم.. (در گوش خواهرش گفت شماها چرا گوش میکنید)  
 آنا: گوشم بردم دم گوشش که..  
 آخر سر یه مشگون ازم گرفت اخم کردم خواستم بزمنش که دیدم همه اومدن کادو هاشونو بدن و تبریک بگن دونه دونه دادن بهم منم ریختم تو کیفی که واس عقدش خریده بود کادوی خودم و هم گذاشتم.  
 دیگه مراسم تموم شده بود و همه داشتن کم کم آماده میشدن که بخوابن برای فردا ساعت 10 صبح بلیط داشتند.  
 شام و در کنار هم خوردیم، خوشبختی رو تو چشمای هر دوشون میدیدم و خوشحال بودم که به هم رسیدند و سالم و سلامت هستند.

آنا: سونیا! خواهی کادو ها رو باز میکنی ببینیم چی آوردین برام؟  
 سونیا: داداشیم که سنتشو سر عقد داد اینم دستبند از طرف سینا این ساعت از طرف من یه ست از طرف پدر و مادر علی این ست انگشتر دستبند و گوشواره از طرف پدر و مادرت ببین خوشتر اومد؟  
 آنا: وایییی چقدر قشنگن مرسی از همتون نمیدونم چیکار کنم که تشکر حساب بشه.  
 علی: مرسی از همتون زحمت دادین..

بعد از بوسیدن همدیگه همه به طرف اتاق خوابمون رفتیم. منم لباس هامو عوض کردم و چراغ خاموش کردم. نمیدونم چرا بیهو دلم گرفت خواهرم داره میره و من تنها میشم تنها تر از هر موقع ولی به خودم نهیب زدم که نباید مانع خوشبختی آنا بشم.

گهگاهی باید یاد بگیرم بخشنده باشی نه برای دشمنات بلکه برای خانواده ات و دوست ها و عزیزان. دیدم در اتاقم و میزنن نمیخواستم باز کنم ولی گفتم بی ادبیه شاید پدر و مادر علی یا آنا اینا باشن. پس اجازه دادم بیاد تو.

بوی ادکلنشو حس کردم و گفتم: کاری داری سام؟

سام: ببین سونیا تو از هر چیزی برام عزیزتر هستی پس نمیزارم کسی از چنگم تو رو در بیاره. فراموش نکن هیچ کس هیچ کس. حتی سینا!

سونیا: اخم که کردم اول رفت در و بست با چشای متعجب نگاهش میکردم بعد اومد صورتمو ناز کرد و تو بغلش گرفت پیشونیمو بوسید.

هنگ کردم از رفتاراش هیچ وقت این کار و نمیکرد واسم جای تعجب داشت میخواستم از آغوشش بیام بیرون. چون هیچ حسی به سام نداشتم. دیدش وول خوردنمو که برای آزاد کردن خودم بود. یه بوسه دیگه به روی لپم نشوند و از اتاق خارج شد.

منم هیچ حرف دیگه ای نزدم و چراغ خاموش کردم خوابیدم. خوشحال بودم که لباسم مناسب بود چون عادت داشتم با شلوارک و تاپ بخوابم.

منظورشو از حرفاش نفهمیدم. خوابم برد حس کردم تو خواب کسی موهامو ناز میکنه خیلی دوست داشتم چشممو باز کنم ببینم کیه که نصف شب اومده اتاقم.

داشتم رومو برمیکردونم طرفش که از رو تخت بلند شد و در باز کرد رفت.

ساعت و نگاه کردم 04:30 دقیقه. زود بود که بلند بشم برای همین خوابیدم از قبل ساعت و گذاشته بودم رو زنگ.

با صدای زنگ بیدار شدم و بعد از این که به سر و وضع رسیدگی کردم از اتاق بیرون رفتم.

شدیدا تو فکر این بودم که چرا سام همچین حرفی زده من که هیچ احساسی بهش نداشتم یعنی نه دوستش داشتم نه بدم میومد برام فقط مثل یه دوست بود.

همه اومده بودند تنها علی و آنا نیومده بودند. رو کردم به پدر و مادر آنا و علی گفتم بفرمایین بخورین صبحانه رو.

من برم این دوتا رو صدا کنم بیاین که پرواز دیرمون نشه.

از پله ها بالا رفتم سراغ اتاق آنا و علی در زدم. بعد از چند دقیقه جواب دادن.

سونیا: بیاین صبحانه پروازمون دیر میشه.

سینا: سونیا بیا پایین اونا خودشون میان.

سونیا: باشه اومدم پایین که سینا صندلی و برام کشید عقب کنارش نشستم نمیدونم چرا انقدر این دوتا با هم لج هستند.

صبحونه رو خوردیم ساعت 8 نشون میداد. رو به همه گفتم هر چیزی رو بردارین وقت نداریم برگردیم.

آماده شدیم و به طرف ماشین ها حرکت کردیم. نمیدونم چرا ولی دلم گرفت علی و آنا جلو من و سینا عقب نشستیم و پدر و مادر علی و آنا با سامان و سام اومدن.

بعد از حدود یک ساعت رانندگی رسیدیم. داخل فرودگاه شدیم. چمدون ها رو گذاشتیم که از دستگاه رد بشه و ما خودمون از قسمت بلیط ها رو چک میکنن رد شدیم.

خوب شد یادم بود که آبمیوه ها رو برداشتم. برای سینا ریختم و گفتم: بخور خوشمزه اس.

به همه دادم از آبمیوه ای که برای خودم ریخته بودم و خوردم.

سینا: مرسی عزیزم خیلی خوش مزه بود. نمیدونم چرا احساس خواب آلودگی میکردم. نگاه کردم کم و بیش همه در حال خواب بودند سونیا هم چشماشو بسته بود. من هم خوابیدم غافل از این که

وقتی از خواب سینا مطمئن شدم چشممو باز کردم. نوبت پرواز ما بود که بریم. شماره پرواز رو اعلام کردند.

به سام و سامان اشاره کردم که سینا رو ببرند اول خودم وارد هواپیما شدم و از سالم بودنش مطمئن شدم گفتم که سینا رو بیارند.

وقتی سینا رو گذاشتن رو صندلی، لحظه ای دلم خواست باهاشون همراه بشم ولی یادم اومد که بودنم کنار اون ها باعث دردسرشون میشدم.

پیشونیشو بوسیدم و بوی عطر خنکشو تو ریه هام فرستادم. اشکام کم کم داشتن سرازیر میشدن من سینا رو دوست داشتم درسته که نگفتم بهش ولی دل و قلبم یه حس دیگه داشتن.

کم کم پدر و مادر علی اومدند که خداحافظی کردم، پدر و مادر آنا رو بغل کردم و تا میتونستم بوسیدمشون و گفتم: خاله مریم و عمو رضا دوستون دارم هیچ وقت کمک هاتونو فراموش نمیکنم. خاله مریم: ما هم دوست داریم دختر کاش با ما می اومدی نیموندی این جا! عمو رضا: آره دخترم خاله ات راست میگه بیا با ما.

سونیا: من یه کاره نیمه تموم دارم باید تمومش کنم!

میدونستم ناراحت میشن ولی بهتره پیش من نباشن.

اون ها هم رفتند داخل هواپیما شخصی که گرفته بودم.

نوبت به خداحافظی با آنا و علی رسید که..

سونیا: داداش علی خیلی دوست دارم از برادری کم نداشتی چیزی برام مراقب تک خواهرم باش حتی اگه مرده باشم از قبرم در میام و مطمئن باش هر جا باشی میام سراغتو و دخلتو میارم.

شیر فهم شدیا شیر فهم کنم؟

علی: چشم خواهری حتما نگرانش نباش خب.

آنا: سونیا اجی دوست دارم دلم راضی نیس بری بیا باهامون.

سونیا: بغلش کردم تک خواهرمو که جونمو براش میدادم. نمیشه عزیز دلم یکم کارهای ناتمام دارم انجام بدم.

هر وقت که شد خودم میام باشه؟ نگران من نباش رفتین رسیدین ازدواج کردین نی نی بیارین ها خب من دوس دارم خاله بشم.

همه این ها رو در گوش هم میگفتیم که صدای خلبان بالگرد و شنیدیم که میگفت سوار بشین بریم. صورتمو کردم به سمت سامان و برادرانه به آغوشش کشید منو.

گفتم: مراقب عزیزانم باش رسیدی زنگ بزنی میخوام باهاشون بچرم خیلی سخته دوریشون برام.

سامان: باش خواهرم مراقب خودت باش نمیدونم چیکار میکنی ولی هرکاری کنی من پشتتم اگه به خودت آسیب نرسونی خب؟ مجبور شدم برای اولین بار دروغ بگم، گفتم: باشه.

همشون سوار شدند و دست تکون دادند دل من هم با اون ها رفت.

فقط از خدا میخوام سالم و سلامت باشن حتی اگه من نباشم. باید به نبودنم عادت کنند.

همراه با سام خارج شدیم از فرودگاه تو فکر بودم، فکر این که چطور نابودش کنم به سمت سام برگشتم گفتم نفوذی ها چی شدند مدرکی به دست آوردند؟

سام: آره مدارک و گیر آوردند داره همه چی شروع میشه سونیا مطمئن تا آخرش میخوای بری؟

سونیا: من از کاری که میخوام بکنم مطمئنم تردیدی ندارم اگه الان من هم میخوام برم باهاشون داریوش دنبالمون میکرد.

علی و آنا تازه عقد کردند پدر و مادرشون چه گناهی دارن که زبونم لال بخوان بچه هاشونو از دست بدن.

گاهی باید یه سری چیزهایی رو تو زندگی از دست بدی تا اون هدفی که میخوای برسی، سخت هست ولی شدنی.

آدم باید یه جاها سنگ بشه احساسات آدم کار دستش میده، بعضی موقع ها عزیزان و خانواده آدم میشه نقطه ضعف هاش.

ما آدم ها به خاطر خودمون هیچ کاری نمیکنیم ولی به خاطر خانواده به خاطر عشقی که داریم هر کاری میکنیم حتی حاضریم

جونمونو بدیم در صورتی که خیلی ها این کارها رو نمیکنند.

بعضی ها خودشونو انتخاب میکنند و خانوادشون رو از روی خودخواهی و حرص و طمع از دست میدن و اون موقع میفهمن که دیگه هیچی ندارن.

آدم هایی که هیچی ندارند برای از دست دادن باید از اون ها ترسید چون هیچ چیز وجود نداره خودشونو ضعیف نشون بدن.

تنها چیزی که باقی میمونه این جونی هست که باعث زنده موندشونه که اونم میدن برن، برن پیش خانواده هاشون که زیر

صدها خوار خاک خوابیدن.

به طرف ماشینم رفتم که سام اومد طرفم و گفت: سونیا تا آخرش هستم میخوام باهات پیام حتی به قیمت مرگم بشه! سونیا: سام یادت نره من تک کار میکنم ولی روی کمک تو حساب میکنم الان هم میخوام تنها باشم.

سام چشم هاشو رو هم گذاشت و من پام رو پدال گاز ماشین با سرعت از جایی که بود رها شد و من تو اتوبان ها در حال رفتن بودم. رفتن به جایی که آرومم کنه تنها جایی که آرومم میکنه سر قبر پدر و مادرمه.

پس به طرف بهشت زهرا حرکت کردم بعد از 50 دقیقه رسیدم.

ماشین و پارک کردم و درهاشو قفل کردم. دلم بر اشون تنگ بود، برای پدری که پدران هاشو برام خرج میکرد مادری که تا تونست راه و رسم زندگی کردن مٹ آدم های خوب و بهم یاد داد.

ولی هیچ کدوم بهم نگفتن که دنیا آدم های بدی داره که باعث مرگ دیگران میشن، پدر و مادرم نگفتن که دنیا جای خوبی نیست چون اگه خوبی کنی به کسی جوابشو با بدی میدن، اگه مهربون باشی حتما از قصد مهربونی، زمانی که حتی یه هزار تومن هم نداشته باشی کسی نگاهت نمیکنه.

رسیدم به قبر پدر و مادرم بغضی که تو گلوم بود نمیتونستم نفس بکشم، نفس کشیدن و از من ملب کرده بود.

بلاخره بغضم شکسته شد و بی محابا اشکهام جاری شدند.

سونیا: سلام بابایی آرمانم خوبی دلم برات تنگ شده پاشو ببین دخترت اومده سلام مامان قشنگم زندگی من ببین اومدم. چرا رفتین خیلی بدین که منو تنها گذاشتین نگفتین که من بدون شماها چی کار کنم چه جوری زندگی کنم بابایی دلم برای دست های مردونه ات که موهامو ناز میکردی تنگ شده.

مامانی کجایی که شب ها قصه بگی برام کنارم بخوابی و غرق محبت کنی.

مادر قشنگم و پدر مهربونم میدونم از من ناراحت میشین ولی قسم به جوتون که برام عزیزین و الان دستتون از دنیا کوتاهه. قسم خوردم انتقام میگیرم، انتقام شما و انتقام مادر و پدر سینا.

راستش دعوام نکنید ها مامان و بابا سینا هم مٹ من پدر و مادرش و از دست داده همون کسی که شما رو کشت و شما رو از من گرفت میخوام انتقام اونو رو هم بگیرم.

بابا و مامان قشنگم من سینا رو دوست دارم قلبم میگه دوستش داری ولی عقلم میگه نه چون نمیخوام اونم مثل شما از دستش بدم پس گذاشتم بره.

باید محافظت کنم از خانواده ای که برام مونده حتی حاضرم جونمو بدم. پدر و مادر عزیزم تا وقتی که جون داشته باشم و زنده بمونم انتقام میگیرم و این جا میام.

پس تا اون موقع خدا حافظ مادر و پدر مهربونم میخوام کمکم کنید حافظ من باشین.

دولا شدم و رو سنگ قبرهاشون بوسه ای زدم خواستم بلند بشم که صدایی رو شنیدم، صدا برام خیلی آشنا بود منو یاد بچگی هام می انداخت رفتن طرف صدا که بهو دستی منو گرفت و تکون داد به خودم اومدم و دیدم سام با حالت طلبکاری بهم خیره شده.

سونیا: این جا چی کار میکنی برای چی اومدی این جا؟ راستی یه سوال تو این آهنگ و شنیدی؟

سام: اولاً به رهبرمون نیاز مندیم دوما سالم بودنت برام مهمه سوماً با جی پی اس ماشینت ردیابیت کردم فهمیدم این جایی آهنگ چی بود خیلی قشنگ بود.

سونیا: بهتره بریم کارمون شروع میشه فکر کنم که باید فردا شروع کنیم. تجهیزات و آماده کن نقشه های ساختمونشو میخوام. سام: باشه عزیزم حتما برات آماده میکنم.

سونیا: میشه انقدر به من نگی عزیزم؟ من عزیز تو نیستم بیا سوار شو بریم.

من و سام سوار ماشین شدیم دریغ از این که آینده چه خوابی برامون دیده...

رسیدیم به پایگاهمون پیاده شدیم و سام رفت تا بچه ها رو بیاره. منم باید کم کم آماده میشدم امشب تنها چیزی که برای اون ساسان بی شعور میمونه مرگ هستش.

ولی اول باید زنگ بزوم ببینم خانواده ام سالم رسیدند یا نه که با خیال راحت شروع کنم، گوشیم و برداشتم و زنگ زد به آنا. بعد از چند بوق برداشت که صدای قشنگ خواهرمو شنیدم بغضم گرفته بود.

آنا: سونیا! خواهری خوبی ما رسیدیم نگران نباش ولی از موقعی که رسیدیم سینا داغونه خیلی نگرانه شبیه گودزیلاس.

سونیا: خیالم راحت شد میدونم سختتونه ولی باید تحمل کنی باشه گوشه رو بده باهات صحبت کنم گودزیلا بیچاره ☹️☹️☹️

آنا: باشه جیگر خانومم گوشه و میدم با سینا

سینا: سلام عزیزم خوبی من به تو چی بگم چرا تنهایی میخواستی بزاری بری من دوست دارم لعنتی چرا گذاشتی رفتی؟

سونیا: سینا دوست دارم ولی مجبورم دور نگه دارم از هر چیزی حتی اگه جونمو از دست بدم ولی تو باید زنده بمونی.

سینا: سونیا من میام پیشت هر جور که شده گوشه رو بده به سام همین الان.

سونیا: سام بیا تلفن کارت داره.  
سام: جانم سلام خوبی اره باشه حواسم هستت ترس نمیزارم باشه گوشی با سونیا.  
سونیا: سینا بهش چی گفتی؟ تو میدونی کاری رو که بخوام انجام بدم میدم پس نمیتونی جلومو بگیری.  
سینا: چیزهایی که لازم بود بدونه رو گفتم ولی من ایران میام نمیدونم کی ولی خواهش میکنم من و تو این دنیا تنهام نزار.  
اوایل فکر میکردم مرگ پدر و مادرم تقصیر خانواده ات بود میخواستم انتقام بگیرم ولی بعدا وقتی کم کم متوجه شدم،  
که برعکس شد خواستم تو رو عاشق و رها کنم ولی خودم عاشقت شدم خودم وابسته ات شدم. عقد آنا خیلی قشنگ شده  
بودی مثل فرشته ها پاک بمون سونیا حتی اگه شرایط جوری بود که مجبور بودیم از هم دور باشیم باشه؟  
سونیا: قول نمیدم ولی کارهایی که بخوام انجام میدم تنها قولی که میدم این هستش که انتقام پدر و مادرت و بگیرم حالا بزار  
رو اسپیکر با خانواده ها و داداش علی حرف بزنم.  
سینا: باشه.

سونیا: سلام داداش علی و عمو رضا خاله مریم عمو امید و خاله نفس خوبین راحت رسیدین؟ من تا چند وقت دیگه میام سر  
میزنم بهتون باشه؟  
خانواده آنا و علی: سلام به روی دختر ماهم خوبی زود بیا این آنا دق میکنه که نباشی ما هم دلمون تنگ شده برای تو زود  
بیا. کاری نداری فعلا دخترم.  
سونیا: باشه چشم فعلا.

تلفن و قطع کردم و دیدم سام علامت میده که همه اومدن. پس میرم آمادا بشم یه شلوار مشکی با بولیز مشکی و یه کفش  
پاشنه بلند مشکی.  
صدامو میندازم تو حنجره و میگم: سلام خوشحالم که این جابین البته تصمیم با خودتون هستش میتونید بمونید میتونید برید.  
چون تو کار ما مرگ زیاده از الان انتخاب کنید وقتی انتخابتون تموم شد سام توضیح میده براتون.  
از اتاق بیرون رفتم و حدود نیم ساعت به نقشه و هدف هام فکر کردم و از تصمیم دوباره مطمئن شدم.  
حدود نیم ساعت که گذشت رفتم داخل اتاق خوشبختانه هیچ کدوم از افرادم نرفتن و این برام خیلی ارزش داره خیلی هاشون  
زن و بچه دارند خیلی هاشون خانواده دارند باید به فکر این ها هم باشم.  
به سام اشاره میکنم که بیاد جلو و میگم: تمام تجهیزات آماده اس؟  
سام: اره سونیا نگران نباش.  
راستی سام اگه اتفاقی برای این ها بیفته باید بیمشونو و دستمزد کارکردهاشونو بدیم به خانواده هاشون.  
سام: باشه.  
سونیا: توضیح بده خودت.  
سام: دوستان به خاطر این میخوایم بجنگیم که شخصی به اسم.....

سونیا: سام داشت میگفت و من بغض میکردم از این که چرا نتونستم کمکی کنم چرا نفهمیده بودم همه چی رو پدر همیشه بهم  
میگفت باید مراقب باشی گاهی آدمی که رو به روت هست رو نمیشناسی با وجود این که اون شاید یکی از اعضای فامیلت یا  
دوستت باشه.  
پس بجنگ برای چیزهایی که دوس داری و عشق می ورزی و هیچ چیز بالاتر از این نیست که هدفت والا با  
صحبت های سام تموم میشه و وقتی جدیت و تو صورت افرادم میبینم احساس غرور میکنم از این که همراهم هستن و تنهام  
نمیزارن پس بهشون میگم: تو این راه مرگ هست نگران خانواده هاتون نباشین من مراقبشون هستم.  
خودمم تو این جنگ هستم پس باهم شروع میکنیم و یک بار برای همیشه تموم میکنیم.  
پیش به سوی پیروزی...

سونیا: با افرادم نقشه های ساختمون های اطراف و همه رو بررسی کردیم و قرار امشب رو گذاشتیم که حمله کنیم.  
همه رفتن به کارهاشون برسن و من و سام مونیدم که بقیه کارها رو بکنیم.  
سام: میگم سونیا تو باید زنده بمونی ها هر طور که شده من اصلا دوست ندارم تو توی این مبارزه باشی.  
سونیا: سام بسه من میخوام انتقام بگیرم و میگیرم تو هم نمیتونی منصرف کنی زنده میمونم چون باید مردن اون آشغال پیروی  
رو ببینم.

سونیا: اون مدارک کوشن که از ساسان جمع کردی؟  
سام: دست منه.

سونیا: پس همین الان برو به اداره پلیس بده و بیا.



سام: اما سونیا؟

سونیا: سام خواهش میکنم.

سام: باشه من رفتم.

باید یه جوری سام و از محدوده خطر دور میکردم پس این جوری بهتر بود به دو تا از بچه ها سپردم که مراقبش باشن. خودمم باید آماده میشدم کم کم که یهو صدای گوشیم اومد. برش داشتم خواستم جواب بدم که شماره اش نا آشنا بود بعد از چند دقیقه که گذشت برش داشتم صدای خود عوضیش بود.

داریوش: سلام خوشگل خانوم خوبی تو؟ چه خبر نیستی یه مدت استراحت دادم بهت چطوره دوباره شروع کنم؟

سونیا: سلام و زهرمار چیه پیری کبکت خروس میخونه منو از چی میترسونی شروع کن البته اگه زنده بمونی؟

داریوش: منظورت چیه جگله تو کی باشی بخوای منو تهدید کنی من از هیچ چیز نمیترسم حتی تو!

سونیا: این دفعه نوبت منه باهات بازی کنم ببین خیلی خواب ها دیدم برات فقط نمیدونم کدوم و اول انجام بدم برات.

داریوش: باشه من منتظرت میمونم یه لحظه گوشی، حیف نون برای چی این جایی چه غلطی کردین؟

نوپه: قربان تو دردرس افتادیم پلیس ها..

سونیا: صدای دادهاشو میشنیدم و لبخند به روی لبم اومد. کارت عالی بود سام حالا امشب نوبت حمله اس باید تموم کنم.

خنده از رو لبام کنار نمیرفت خوشحال بودم که تا حدودی کارهاشون عقب می افتاد و درگیر میشدن من باید هواشونو پرت

میکردم که با این کاری که سام انجام داد خیالم راحت شد و کارهامو تا حدودی جلو برد.

بعد از چند ساعت سام اومد اون هم لبخند به لب داشت خوشحال بود اومد پیشم که همدیگرو بغل کردیم به خاطر این که

تونستیم نصف کثافت کاری های داریوش و رو کنیم

سونیا: سام نمیخوام اتفاقی برات بیفته از این مسئله دور باش.

سام: سونیا من خودم میخوام باشم پس حرف اضافه نزن.

سونیا: اما سام اگه هر اتفاقی بیفته باید مراقب خانواده ام باشی چه من باشم چه نباشم. نبرد سختی هستش نمیتونم پا پس

بکشم.

\*\*\*\*\*

آنا: علی دلشوره دارم نمیدونم چرا دست خودم نیس.

علی: همسرم آروم باش هیچی نیس فداتشم نگران نباش.

تا چند وقت دیگه میان کنارمون.

آنا: امیدوارم که این طور میگی باشه...

بلاخره ساعت رفتن رسید من نگران خودم نبودم ولی نگران سام و افرادم بودن هرچی باشن مثل خانواده ام هستن.

بعد از پوشیدن لباس های مخصوص و جلیقه یه دور دیگه با افرادم نقشه ها رو مرور کردیم.

بعد از حدود یک ساعت راه رسیدیم. کم کم افرادمو پخش کردم و همشون منتظر دستورم بودند.

باید هواشون پرت میشد پس با یه نارنجک و یکم سر و صدا بد نبود شروع کنم.

میدیدم جنب و جوش افرادشو از دور خودشو دیدم پس باید کم کم مبارزه رو شروع میکردم.

سونیا: با شمارش من آماده حمله باشین. 1...2...3

بعد از 3 گفتن من جنگ بین ما آغاز شد.

درگیری شروع شد به افرادم دستور دادم که حداقل امکان شلیک نکنند و بی سر و صدا دخل افرادشو بیارن ولی گاهی چیزهایی

که میخوای نمیشه.

پس وقتی دیدم یکی از افرادمو کشتن چشم هامو بستم و دستور شلیک و دادم.

بعد از گفتن این حرفم صدای شلیک ها شروع شد و من و سام شونه به شونه هم داخل ساختمون شدیم.

گروه های افرادمو که تقسیم کردم یه سری هاشونو فرستادم دنبال آزمایشگاه بگردن و یه سری دیگه محموله ها و آدم هایی

که درز دیده شده بودن.

دیگه از بازی کردن با افرادش خسته شده بودم پس بقیه اشو سپردم به سام و خودم به سمت اتاقش رفتم که ناگهان...

که ناگهان در اتاقش باز شد و داریوش کسی رو پرت کرد بیرون از اتاقش.

داریوش: احمق تمام دار و ندارم به باد رفت تمام زندگیم با خاک یکسان شد.

پلیس ها که آزمایشگاه و محموله ها و هر چی داشتم پیدا کردن، مگه من به شما پول نمیدادم که کارها رو بکنین پس چرا

درست انجام نمیدادین؟



حتی از پس اون دختره ی احمق هم برنیومدین خانواده اش هم معلوم نیست کجاستند که بتونم از اون ها علیه خودش استفاده کنم.

پوزخندی زدم به افکار بی مخش چون اصلا شبیه به رئیس ها نیست، ناخودآگاه خندم میگیره از لقبی که بهم داد ولی بعدش با حرفی که از خانواده ام میزنه اخم هام میره توهم.

هیچ کس حق نداره کوچکتین آسیبی بهم بزنه اجازشو نمیدم چه باشم و چه نباشم. پس دیگه تو تاریکی و ایستادن فایده ای نداره به چیزهایی که میخواستم بشنوم رسیدم حالا وقت تصفیه حساب هستش پس بی سر و صدا آروم مثل ماری که به طعمه اش نزدیک میشه نزدیک شدم و با صدای بلندی گفتم: میبینم درمونده شدی جناب داریوش خان خب پس میخواستی منو بکشی ولی نتونستی؟ من یه اخلاق دارم این که یه بار فرصت به حریم میدم ولی دفعه بعد کارش تمومه. یادت باشه هیچ کس حق نداره به خانواده ام آسیب برسونه چه باشم چه نباشم. من بودم که به پلیس لو دادم تو رو..

من بودم که آمار همه چیو به همه گفتم راستش میدونی چیه؟ الان هرچی که گفتی ضبط شده اینم اضافه به مدرک ها میشه.

خب الان میخوای چیکار کنی میخوای بکشی منو؟ پس بکش منتظر چی هستی البته اگه بتونی.

داریوش: تو دختره خیر سر تمام محاسباتم و به هم ریختی اگه سر راهم نبودی الان محموله ای که میخواستم بفرستم تا حالا فرستاده بودم.

تمام نقشه هام از بین رفته من تو رو میکشم نمیزارم زنده بمونی.

با زدن این حرف به سمت من حمله ور شد و من برای دفاع شروع کردم به مبارزه کردن. آخر سر با ته اسلحه ام زدم به پشت سرش که بیهوش شد.

با گوشی که داخل گوشم بود به افرادم دستور دادند تا بیان داریوش و نوچه بدبختشو ببرن که از سخته رد داده بود. افرادم بردنشون و من شروع کردم به بررسی داخل اتاق چشمم خورد به یه جعبه زیر میز که پنهانش کرده بود.

در وهله اول دیده نمیشد ولی اگه دقت میکردی میدی که یه چیزی هست. رفتم براش داشتم قفل بود.

خواستم با اسلحه ام باز کنم گفتم ممکنه آسیب ببینه پس منم بلام باز کنم در این جعبه رو، روش های خودمو داشتم. با دوتا سنجاق و یکم بالا و پایین کردن بلاخره باز شد.

از چیزی که میدیدم چشم داشت در میومد نمیتونستم باور کنم که عکس های ما این جا چی کار میکرد از کوچکی من تا بزرگ شدنم و همین طور عکس پدر و مادرم.

همه عکس ها رو دونه دونه نگاه میکردم که خشکم زد برای یه لحظه، این عکس مال روزیه که میخواستیم بریم مسافرت و ماشینمون سوخت و پدر و مادرم مردند.

تو این عکس یه شخصی داره ماشین و دستکاری میکنه و بمب و جاسازی میکنه از لحظه دقیقه که برای ما میگذشت عکس هاش بود.

بغضی گلوم و گرفت میخواستم گریه کنم ولی نمیشد چون این جا جاش نبود پس صندوقچه رو برداشتم و بعد از نگاه اجمالی و چیزی دیگه پیدا نکردم رفتم بیرون.

با گوشی توی گوشم به یکی از بچه ها سپردم که این اتاق و کامل بگردن چون باید گاو صندوقشو هر جور که شده پیدا کنم. خوشحال بودم عملیات تموم شده بود و همه سالم بودند یکی دوتا از افرادم زخمی شده بودند تلفات نداشتیم.

بچه ها بهم گفتن که گاو صندوقشو پیدا نکردن خودم باید دست به کار میشدم.

از پله ها رفتم بالا وارد اتاقش شدم همه جا رو نگاه کردم دیدم هیچی نیس ولی خواستم پیام پایین که دوباره برگشتم نگاه کردم.

اره خودشه اول به نظرت هیچی نمیاد و خطای دید هستش دوما استتار کرده بودند.

رفتم طرف کتابخانه اش حدسم درست بود دونه دونه کتاب ها رو کشیدم بلاخره رسیدم به گاو صندوق.

میمونه رمزش که اینم مدیون پدرم هستم تمام کم و کاستی هاشو میگفت بهم یاد میداد چه جوری استفاده کنم و بتونم از الگوریتم ها روی رمزها اجرا کنم.

کامپیوتر جیبی و وصل کردم بهش خوشبختانه نوع رمز عددی بود و این تا حدودی برام کار و آسون میکرد.

البته یکم چون اگه سومین بار اشتباه میزد صدای آژیرش در می اومد و همه جا قفل میشد.

پس شروع کردم امتحان کردن با کامپیوترم تا رمز درست و داد دو بار اول که انجام دادم اشتباه شد ولی تو مرحله آخر درست بود و در گاو صندوق باز شد.

خیلی تعجب کردم چون ممکن نبود تمام کارهایی که کرده بود از خرید اسلحه تا فروش انسان همه رسید ها اونجا بودن.

برشون داشتم و گذاشتم داخل کیفم، به پاکت دیگه هم بود روش نوشته بود اگه میخوای سالم بمونی درش و باز نکن و اگه میخوای بمیری درش رو باز کن.

منی که پدر و مادرم و از دست دادم انقدر تترسیدم ولی با خوندن این جمله لرز بدی تو بدنم نشست.

گذاشتم تو کیفم بعدا باید با سام در این مورد حرف بزنم همه چی رو برداشتم و مجددا بررسی کردم گاوصندوق و چون از این آدم ها هرچی بگی بر بیاد.

شاید کف زمین هم جایی باشه برای پنهان کردن مدارک پس آروم آروم شروع کردم به ضربه زدن، جاهایی که پر باشه صداهاش پر هست و جایی که خالی باشه صداهش تو خالیه.

آخرین کاشی رو که ضربه زدم حس کردم خالی مانده دوباره ضربه زدم مطمئن شدم با چاقوم شروع به خالی کردن اطرافش شدم.

کاشی رو برداشتم و زیر کاشی یه دفترچه خاطرات دیدم، دفترچه خاطراتی که مربوط بود به مادرم شوکه شدم چون برام قابل فهم نبود که دفترچه خاطرات مادرم تو این خونه چی کار میکنه.

برش داشتم و گذاشتم تو کیفم آروم رفتم بیرون سام داشت با تلفن حرف میزد دلم نمیخواست به حرفاش گوش کنم ولی نشد.

سام: قربان همونجور که دستور داده بودین جای داریوش و پیدا کردم بله بیهوش هستنند میارم براتون راستش سونیا ممکنه دست و پا گیر بشه کلکشو بکنم؟

اون پاکت زرد و هم براتون پیدا کنم میارم چشم اجازه نمیدم کسی برش داره.

ممنون که پول رو ریختین به حسابم محموله مواد و آدم ها رو تا چند روز دیگه میفرستم خدمتتون نگران نباشین.

با تمام شدن مکالمه اش برگشت سمت من و ترسیده نگاهم میکرد از مبارزه های زیاد اینو یاد گرفتم که نیت هرکسی رو چه خوب چه بد میشه از چشمش خوند.

لیخنه مصنوعی زد و اومد طرفم و گفت: از کی اینجایی تو چرا اومدی متوجه نشدم؟ حرف های منو شنیدی که با تلفن حرف میزدم؟

سونیا: اولاً که نشنیدم از دور دیدم تلفن حرف میزنی تا پیام پیشرفت تلفنت تموم شده بود دوماً به من چه ربطی داره که با چه کسی صحبت میکنی؟ من تمام خونه رو گشتم گاوصندوقی وجود نداشت.

سام: که این طور باشه من برم شبت خوش عزیزم.

سونیا: برو شب خوش من عزیز تو نیستم

بدجور تو شوک بودم سردر نمی آوردم از حرف های سام تمام صحبت هاشو دقیق یادم مونده.

باید هر جور شده ته و توی ماجرا رو بفهمم. چرا سام باید از مواد و محموله صحبت کنه؟ چرا پول ریخته شده به حسابش؟ واقعا میخواد منو بکشه؟ با چه کسی پشت تلفن حرف میزد؟

چرا داریوش و میخواد تحویل اونا بده نباید دست کم بگیرمش از این به بعد، حواسم هم باید بیشتر جمع بشه.

ماشین و روشن کردم و آهنگ آرامش بخشی گذاشتم حالا فکر میکنم میبینم این داریوش کوچکترین عضو یه باندیه که بزرگترین شخصش معلوم نیس.  
رسیدم خونه لباس هامو عوض کردم یه آرمیوه خوردم خواستم بخواهم که یاد مدارک افتادم سریع رفتم سراغشون اول دو سه تا کپی از هر کدوم گرفتم.  
مدارک اصلی رو گذاشتم تو محله امنیتی که هیچ کس جز خودم نمیتونه بره و اگه بره زنده بر نمیگرده.

کپی ها رو تو گاو صندوق اتاقم گذاشتم چون حس میکنم سام برای پیدا کردن مدارک بر میگردد قبل رفتن خوب شد تمام کار ها رو کردم و همه چی رو سرچاش گذاشتم و در گاو صندوقم بستم.

باید میخوابیدم چون صبح حتما باید به آنا زنگ میزدم یه فکرهای جدیدی تو سرم دارم مهمه برام که بفهمم سام طرف منه یا طرف اون.  
اصلا چرا سام باید به من خیانت کنه باید ترتیب یه مردن سوری رو بدم.

تنها کسی که باید بدونه داداش علی هست باید یه جورایی طبیعی به نظر بیاد که حتی سینا هم فکر کنه من مرده ام.

ولی قبل همه این ها باید صحبت کنم با خاله مریم و عمو رضا. با این افکار خوابم برد که.  
صبح با نور آفتاب چشمم و باز کردم یه نگاهی به ساعت کردم حدود 10 رو نشون میداد بعد از یه نبرد تن به تن چیزی که آرام میکنه یه دوش آب گرم هستش.  
به طرف حمام رفتم دوش گرفتم و از حمام در اومدم، اکثر دوش گرفتن هام 10 دقیقه هستش.  
برای خودم صبحونه آماده کردم و گوشیم و برداشتم زنگ زدم به آنا مثل همیشه 100 سال طول میکشه تا برداره اخر سر جواب داد.  
آنا: به سلام خواهری خوبی دلم برات تنگ شده پاشو بیا دارم از دوریت دق میکنم

سونیا: سلام ماه من خوبی خواهر قشنگم منم دلم تنگ شده برات باشه میام خواهری فقط یه قولی بهم بده حتی اگه من مردم گریه نکنیا.

آنا: سونیا میبندی اون دهن و یا پیام ببندم برات بیشعور؟

سونیا: باشه گل من حالا میشه گوشی و بدی داداشیم؟

آنا: باشه گلم چندلحظه مبر کن، علی علی بیا تلفن.

علی: سلام آجی گلم خوبی سونیا چه خبر کارها خوب پیش رفت؟  
سونیا: سلام داداش گلم خوبی ممنون آره امن و امان هستش خیلی صحبت ها دارم باهات ممکنه خطمو کنترل کنند باید با یه خط دیگه زنگ میزنم بهت شمارتو دارم.

علی: باشه آجی.

گوشی رو قطع کردم و یه خط جدید انداختم توی گوشیم البته با مشخصات جعلی گرفتم سیم کارت تو. بعد از بوق خوردن جواب داد.

علی: جانم سونیا چی شده آره تو اتاق کارمم باشه میام حیاط.

سونیا: داداش خوب گوش کن (تمام عملیات و صحبت های سام و گفت) حواستو جمع کن مخصوصا سامان.

دارم گیج میشم ولی باید یه کاری کنم داداش ترتیب مردن سوری و باید بدم میدونم ناراحت کننده اس مجبورم میام خارج ولی باید با یه شناسنامه و پاسپورت دیگه بمیرم، مدارک اصلیم سر جاشه. علی: باشه هرچی تو بگی به کسی نمیگم ولی سینا باید بدونه داغون میشه البته داغون تر منظورمه. علی: سونیا خوب فکراتو بکن شرایط سخت تر از اینی که هست نشه سینا دوست داره نمیتونه بدون تو باشه حداقل اومدی یه خبر به کل خانواده بده.

سینا برای من کم کسی نیستش خواهرم من خودم به شخصه از جونم بیشتر دوشش دارم پس مراقب باش.

سونیا: باشه داداشی منم دوشش دارم تمام کارهام به خاطر شماهااس وگرنه اتقدر دور نبودم از خانواده هام.

باشه امروز ترتیبشو میدم نگران نباش فعلا خداحافظ.

علی: خداحافظ اجی گلم.

شماره ای که برام مدارک درست میکرد و برداشتم و زنگ زدم بهش بعد از چند بوق برداشت و رمز مخصوص خودشو گفتم که شناخت.

ازش خواستم مدارک و آماده کنه و توضیحاتی که میخواستمو گفتم، تماس و قطع کردم.

حالا میمونه بلیط هواپیما که باید سام فکر بکنه من تو هوا پیما اصلی هستم (بدلم جاش هست) ولی خودم تو هواپیما شخصی ام هستم مطمئنم یکی رو برای کشتنم میفرسته.

با این فکر و هماهنگ کردن کارها به طرف اتاقم رفتم و وسیله ها و لباس هامو جمع کردم داشتم میرفتم آشپزخونه تا چیزی بپزم که زنگ در خورد، رفتم در و باز کردم سام اومد تو نمیدونم دیگه چرا بهش حس خوبی ندارم.

سام: سلام عزیزم خوبی چه خبرها کم پیدایی کجا میخوای بری؟

سونیا: سلام خوبم مرسی میخوام برم خونه یکی از دوستم تو ونکور.

سام: که این طور دلم برات تنگ شده بود نهار خوردی؟

سونیا: منم (مجبورم حفظ ظاهر کنم) نه نخوردم میخوام بپزم یه چیزی اگه نخوردی بیا با هم غذا بخوریم.

سام: باشه میام کمکت.

با سام به طرف آشپزخونه رفتیم و وسایل پیتزا رو از یخچال درآوردیم. شروع کردیم به درست کردن پیتزا، بعد نیم ساعت کارها تموم شد.

سام: وای چه عالی چه بویی شک ندارم که خوشمزه اس.  
سونیا: اره باید خوشمزه باشه چون من پختم.

وقتی غذامون تموم شد طرف ها رو برداشتم شستم و سر جاشون گذاشتم. شیرهای آب برق گاز و بستم. سام رو میل دراز کشیده بود شک داشتم خواب باشه برای همین تموم کارهامو بی صدا انجام دادم.

بلیط های هواپیما رو اینترنتی خریده بودم و وقتمو نمیگرفت به خاطر همین وقت زیاد داشتم. رفتم کنار سام و خواستم بیدارش کنم که بیهوش از جاش که مثلا خواب بود پا شد پس حدسم درست بود اصلا خواب نبود و خودشو زده بود به خواب.

سام: چیزی شده سونیا؟

سونیا: نه خواستم بیدارت کنم که بگم دارم میرم تو هم پاشو برو.  
سام: باشه گلم آماده میشم برسونت فرودگاه.  
سونیا: باشه مرسی.

سام: خوب گوش کن میخوام ببینم خلبان کیه با بچه ها هماهنگ کن کار و تموم کنند رئیس خواسته زیادی میدونه.

از داخل راهرو به صدآش گوش کردم و در تصمیمم مصمم تر شدم، پس چمدونم و برداشتم و از پله ها اومدم پایین. باید فیلم بازی کنم تا نفهمه همه چی رو که میدونم. با یه حالت ناراحت رفتم پیشش و در آغوش گرفتمش.

دوست داشتم خفه اش کنم و بفهمم این رئیس که میگه کیه ولی نباید الان نشون بدم.

سام: سونیا دوست دارم راستش از همون بچه گی هامون و میزارم کسی صاحبت بشه تو مال منی.

سونیا: مرسی من هیچ کس صاحبم نیست من شی یا وسیله نیستم انسانم.  
سام: باشه عزیزم میدونم بریم.

سونیا: چمدونو دادم دستش برام تا ماشین بیاره نمیدونم چرا هی میخواست یه چی بگه ولی نمیگفت. من هم تپرسیدم ازش و خودمو به بیخیالی زدم.  
کم کم رسیدیم فرودگاه و نشستیم تا نوبت پروازم بشه.  
سونیا: سام نمیای؟

سام: الان نه یه کاری دارم بعدا میام.  
سونیا: باشه.

شماره پروازم اعلام شد و من به طرف هواپیما رفتم قبلش هماهنگ کرده بودم و همه چیز آماده بود.

خواستم برم سالنی که برای پرواز سوار میشن که سام گفت...  
سام: سونیا مراقب خودت باش.  
یه پوزخند زدم که برای اون مثل لبخند بود گفتم: باشه.

از شلوغی مسافرها استفاده کردم و جا به جایی که میخواستم انجام دادم.  
حالا من به سمت هواپیمای خصوصی ام رفتم و کارها رو هماهنگ کردم.

وقتی داخل هواپیما نشستم بهم اعلام کردند که اون پرواز بلند شد و رفت. مطمئن بودم که کسی رو داخلش فرستاده بود تا منو بکشن.

خواستم بخوابم که بهم خبر دادند بدلم رو کشتن بی سر و صدا. مشکل اصلی من الان ساسان یا همون داریوش نیست.

حالا مشکل اصلی من سام هست کسی که شناخته بودمش ولی شناخته بودم.  
تو آستینم مار پرورش داده بودم، ولی نمیزارم بی مجازات بمونه.

بعد از یه ساعت پرواز مستقیم رسیدم به شهری که عزیزانم هستند حالا باید مطمئن بشم از سامان.  
وقته بازی جدید، یه بازی دوباره!

رسیدم به کانادا، احتمالا تا الان خیر مرگ من رو پخش میکنن و آنا اپنا میبینن؛ پس باید خیر بدم بهشون.  
خطمو که عوض کرده بودم و خاموش بود روشن کردم و زنگ زدم به داداشم، بعد از چند دقیقه برداشت.  
علی: سلام سونیا خواهری خودتی خوبی الان مگه نباید مرده باشی این جا همه ناراحتن کجایی تو؟  
سونیا: سلام داداش گلم اره خودمم خوبم میام توضیح میدم کانادا هستم اومدم پیشتون آدرس بده پیام.

اس ام اس کن منتظرم. آدرس و به راننده دادم و خواستم ازش برسونه.  
حدود 40 دقیقه بعد رسیدم. زنگ در و زدم که باز کردند برام میدونم شوک زده میشن ولی مجبورم پس رفتم سمتشون.  
همشون گریه میکردند دلم برای خواهرم سوخت تا منو دید اومد جلوم و ایستاد شک داشت که منم. اشک هاش همین جور میومد دستشو بلند کرد زد تو صورتم.

حق داشت میون گریه هاش میخندید دستمم حتی نذاشتم رو صورتم، می سوخت نه به اندازه دل خواهرم.  
بغلش کردم مثل یه گنجشک میلرزید. خاله مریم و عمو رضا و عمو امید و خاله نفس همه رو بغل کردم.  
اول باید از نبودن سام مطمئن میشدم و بعد توضیح میدادم.

الان وقتش نبود، تنها چیزی که نیاز داشتم یه استراحت بود تا نیرو و انرژیمو به دست بیارم.  
حدود سه چهار ساعتی خوابیده بودم کم کم با صداهایی که سعی داشت بیدارم کنه چشم هامو باز کردم.  
بله کسی نیز جز آنا خواهری عزیزم درسته زیاد ازش دور نبودم ولی بازم دلتنگش بودم و نگران  
بهش نگاه میکردم که خودشو شبیه گربه توی کارتون شرک کرده بود خنده ام گرفته بود اخه کسی حق نداشت موقع خواب منو بیدار کنه چه برسه به این که صدام کنه.

سونیا: جانم آنا چیکارم داری تو که میدونی من بدم میاد یکی از خواب بیدار کنه مطمئن باش هرکس غیر تو بود کشته بودمش.

آنا: میدونم خواهری ببخشید ولی دوست دارم بدونم چی شد همه رو توضیح بده خوب؟

سونیا: آنا پاشو برو تا نزد مت میام توضیح میدم یه غذایی برام آماده کن تا بیام پایین

آنا: کوفت بخوری دختره چشم سفید که همه اش منو تو انتظار میزاری باشه نهار برات زرشک پلو با مرغ میزارم.

یه حموم برو دوش بگیر من برم ببینم علی کجا رفته چی کار میکنه زود بیا.  
رفتم دوش گرفتم از پله ها اومدم پایین که بوی خیلی خوشبویی مشام رو غرق آرامش کرد. خواهرم برام غذا پخته.

وقتی روی میز و دیدم که چشمم برق زد زرشک پلو با مرغ و ترشی، غذایی که عاشقشم.  
البته همه غذاها رو دوس دارم و میخورم ولی بعضی چیزها رو دوس ندارم.  
پشت میز نشستم و بهش گفتم: آنا دستت درد نکنه خیلی وقته نخوردم دست پخت تو حرف نداره.

آنا: مرسی گل من نوش جونت خب بخور بگو.  
سونیا: آنا بخور نگاهم نکن میگم سامان که نیس؟ عروسی که نکردین؟ سام زنگ نزد؟  
آنا: نه سامان نیست عروسی هم نکردیم البته حدود دو هفته بود که رسیدیم چرا زنگ زد علی برداشت رفت توی حیاط صحبت کرد نمیدونم دیگه چیا گفتن.  
سونیا: خوب من سیر شدم بهتره بگم براتون بیا بریم پیش بقیه تا براتون بگم البته اول باید از جاش مطمئن باشم.

رفتیم پیش مادر و پدر آنا و علی نشستیم، بعد از 15 دقیقه اومد و علی توضیح داد که سام چه چیزهایی گفته (سام در واقع خبر مرگ سونیا) (بدلش) رو به علی داده بود. میخواست مطمئن بشه که مرده).

حالا من بودم که تمام اتفاقات ها رو توضیح میدادم که چشم های همشون از تعجب باز مونده بود و خیره به من بودند که صدای در منو از جا پروند البته کسی نبود جز سامان. وقتی برگشت سمت من یه لحظه برگشت طرفم دوباره نگاه کرد انگار باور نمیکرد خودم هستم که این جام.  
با دو خودشو رسوند سمت و بغلم کرد شوک زده بودم از این که کارش.  
سامان: سونیا تو زنده ای حالت خوبه، سام گفتم که ت تو مردی البته تلویزیون نشونت داد ما همه دیدم که تو مردی.  
باورم نمیشد که سام به این هم اینو گفته باید باهاش حرف بزوم اونم تنها.  
به همه گفتم برن یه غذایی درست کنند تا ما برگردیم. با سامان به طرف حیاط رفتیم اون برام از همه چیز گفت.  
حتی به سام شک کرده بود ولی نمیتونست بروز بده چون کسی حرفاشو باور نمیکرد.  
البته یه جورایی کار میکرد برایش حق داشتن که باور نکنند. من هم همه چی رو گفتم برایش حتی دستور مرگمو از رییس پنهان هم گفتم

سامان: پس مطمئنی؟ باید پیداش کنم نگران نباش.  
سونیا: تو فکر حرف هایی که بود زدم که صدایی منقلبم کرد. صدا، بهترین آواز عمرم رو شنیدم از موقعی که اومدم بودم ندیده بودمش.

البته علی گفته بود سینا تو این مدت درگیر تشکیل کار و شرکت بود به خاطر همین داخل خونه نبود که متوجه اومدن من نشده بود.

سینا: سونیا!!!! عشقمممم؟  
تو چشم هاش برق اشک و دیدم و خودم هم گریه ام گرفته بود.

سونیا: جانممممم آقا بییم؟

هر دو به طرف هم دویدیم و سفت تو بغلش گرفت. حالا احساس آرامش میکردم.  
تو بغلش بودم و گریه میکردم پیرهنشو تو مشتتم گرفته بودم و دلم نمیخواست ولش کنم. سینا هم موهامو ناز میکرد و میبوسید.

کم کم آروم شدم که خواستم از آغوشش پیام بیرون محکم تر نگه داشت منو. سینا: که منو خواب میکنی و خودت تنها میری میدونی چه حالی شدم وقتی نبودی دلشوره داشتم. امروز سام زنگ زد خبر مرگ تو رو داد (با بغض گفت) نمیتونستم باور کنم حتی اخبار گفت که یکی با مشخصات تو رو که داد داغون شدم.

تو این مدت هم از دوریت داغون بودم حالا با خبر مرگت بدتر شدم باور نمیکردم زنگ زدم به علی (در حال فحش دادن....) نگفت زنده ای، اوادم خونه دیدم هیشکی گریه نمیکنه هم تعجب کرده بودم و هم نمیدونستم چه جوری بگم بهشون که علی دستم و گرفت و منو کشوند سمت حیاط. اولش صداتو شنیدم گفتم اشتباه شنیدم ولی صدای سامان و که شنیدم دوست داشتم گردنشو خورد کنم البته میدونم پسر درستییه ولی من حساسم روت.

چون عشقمی جونمی عمرمی به چه زبونی بهت بگم دوست دارم. در تمام عمرم عاشق کسی نشده بودم تا تو پا گذاشتی به زندگی من.

وقتی این ها رو میگفت کیلو کیلو قند آب میکردن تو دلم، یه حس شیرینی بود که تو وجودم پخش میشد سینا: سونیا دوست دارم تو هم منو دوست داری؟

سونیا: البته که دوست دارم از ته قلبم دوست دارم اوایلش میترسیدم که بهت بگم. ترس از دست دادنت دیونه ام میکرد نمیتونستم ریسک کنم و بهت بگم. گفتم مثل اون دختره پیشور ولم میکنی از دور و نزدیک آوازه دختر بازیت به گوشم رسیده بود. یه حس هایی هم اوایل داشتم.

اوایلش با خودم میگفتم یه حس زود گذر هستش من نباید بهت دل ببندم ولی نمیتونستم از فکر و ذهنم بیرونم کنم چون اصلا بیرون نمیرفت.

دلیل دیگه که نمیخواستم بدونی این بود که راجع به قاتل خانوادگیمون میدونستی و من میترسیدم که به تو آسیبی برسونه به خاطر من.

خوب شد شماها رو فرستادم این جا تا در امان باشین و من نگرانی نداشته باشم تا کارهامو انجام بدم. ساسان یا همون داریوش و تحویل پلیس دادیم من و سام.

ولی سام تو زرد از آب در اومد سینا، به خاطر این که (تمام حرف هایی که شنیده بود و گفت) راجع به من بود و حتی خبر مرگم و به شماها داد.

من الان نگران خودم نیستم نگران شماهام. اگه بخوام دوباره بچنگم مجبورم بزارم برم جای دیگه تا آسیبی نبینید. راستی آنا و علی عقد هستند عروسی نگرفتند به نظرت تا من هستم چگونه برایشون عروسی بگیریم؟

سینا: سونیا خانومم از این به بعد جایی نمیزارم بری حالا که میدونم دوستم داری جونمو برات میدم ولی نمیزارم دست تنها با کسایی مبارزه کنی که نیشناسیشون؛ و این که ما هم تو این هفته عقد میکنیم و عروسیمونو با عروسی آنا و علی میگیریم نظرت چیه؟

تو فکر بودم و سینا دست هاشو دور کمرم بیشتر حلقه کرده بود و منتظر جوابم بود. درسته که اعتراف به عشقش کردم ولی ازدواج مسئولیت های فراتر از یه عشق و داره.

من نمیتونم به خاطر خودم جون خواهرم و شوهرش و بقیه رو به خطر بندازم با این که وجودم سینا رو میخواه و ولی باید مخالفت کنم.

فکر کنم سینا از حالت چهره ام فهمید که میخواه مخالفت کنم.

سینا: سونیا اگه مخالفت کنی یه کاری میکنم که نباید بکنم اینو خودتم خوب میدونی نگران بقیه نباش هرکس از پس خودش برمیاد وقتی همه با هم باشیم کسی جلودارمون نیست درسته؟

سونیا: اما اخی....

خواستم مخالفت کنم که با گرمی لب هاش روی لب هام ساکتتم کرد. خوشحال بودم و همراهیش میکردم آخر سر نفس کم آوردیم و جدا شد لب هاش از لب هام.

سینا: حتما باید مالکیت روی تو رو نشون بدم که ساکت بشی و توان مخالفت کردنو نداشته باشی؟

روی موهامو بوسید و گفت: بریم تو هوا سرد میشه خیلی اختلاط کردیم. ولی یادت باشه من هنوز حواسم بهت هست ها! من از حرف هام برنمیگردم

میخواه باهات ازدواج کنم تا خوشبختیمون کنار هم کامل بشه، بتونیم هم دیگرو خوشحال کنیم و با هم در کنار هم باشیم تا تو زندگی بتونیم لذت بی نهایت عشق و بچشیم.



سونیا: میدونم عزیزم منم همه این ها رو که گفتم قبول دارم ولی نگرانم، نگران تو و بقیه. اگه یه روزی بخوان آسیب بزنی مطمئن باش اولاً که نمیزارم دوم دستی رو که دراز بشه قلم میکنم.

سینا: تو همه هستی من هستی و من بدون تو هیچم قبلاً هم گفتم الان هم میگم همه با هم هستیم و نمیزاریم اتفاقی بیفته. با هم دست در دست به طرف داخل خونه رفتیم خیلی خوشحال بودم. من نباید بترسم بلکه باید شجاع باشم تا بتونم مراقبت کنم از خانواده ام.

سوم: بله رئیس کشته شد نگران نباشین بله حق با شماست ولی پاکت و پیدا نکردم خونشو زیر و رو کردیم ولی نیست.

بازم میگردد، امری ندارین؟ شب بخیر قربان.

سام: خوب گوشاتو باز کن چی میگم این دختره رو از سر راهمون برداشتیم ولی پاکت رو پیدا نکردیم باید کل خونشو زیر و رو کنیم.

چمدون دختر رو بیارین که امشب دخلش و آوردین.

بازش کنید ببینم تو چمدون هست یا نیست رئیس دنبال اون پاکت اس میخوام پیداش کنید اگه پیدا نکنید همتونو از دم میکشه.

میدونید که رئیس با کسی شوخی نداره و حرفش دوتا نشده تا به حال.

نوپه 1: قربان داخل این چمدون فقط لباسه هیچی نیس ما کل وسایل لباس خونه اتاق رو گشتیم ولی نیست.

نوپه 2: قربان امکان داره کسی دیگه به جز شما و اون دختر پاکت و پیدا کنه؟

سام: نمیدونم شاید!

جمع کنید بریم همه چی رو مثل اول کنید نمیخوام کسی بوییی بیره.

سونیا: سینا بیا بریم ببینیم این دو مرغ عاشق کجا هستند؟ اصلاً چیزی برامون شام پخته؟

سینا: خانومم شما باید همیشه برای من غذا درست کنی ها من دستپخت تو رو دوست دارم.

سونیا: آنا هی خواهی کجایی؟

سینا: نیستن بیا بریم تو پذیرایی.

سونیا: خاله مریم عشق منی کجایی؟ دقیقاً کجایی؟

خاله مریم: جونم پدر سوخته عشق منی چی میخوای دخترم؟

سونیا: میگم راحتین. علی و آنا نیستند؟ شام خوردین براتون بیزم؟

خاله مریم: شام نخوردیم بیز برامون رفتن بیرون.

سونیا: باشه خاله من رفتم براتون یه چیزی درست کنم.

به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول به کار شدم. تو همین حال بودم که سامان اومد. حسابی اخم هاش تو هم بود، حس میکردم یه اتفاقی افتاده که حال و روزش این شده. ترجیح دادم چیزی نگم.



به تبعیت از خاله تشکر کردند.  
 من موندم و علی، آنا، سینا، سامان.  
 سامان: خب گوش کنید ممکنه خیلی زود متوجه سونیا بشن که نمردن. پس باید سریع کارها رو انجام بدین.  
 سینا و سونیا شما زودتر عقد کنید. مراسم عقدتون رو باید سریع انجام بدین.  
 عروسیتون بعد از منحل کردن گروه سام البته باید تحقیق کنم درباره اش که بدونم با چه چیز و چه کسانی طرف هستیم.  
 من ترجیح میدم که هر چهارتا تون عقب باشین و من و افرادم و بقیه دوستانم کمک میکنیم  
 نگران نباشین اگه این جا بجنگیم که شماها همراه خانوادتون باید از این جا خارج بشین و تو یه شهر یا کشور دیگه زندگی کنید.  
 چون نمیخوام درگیر بشین یا این که برگردین به ایران که فکر میکنم دستشون تو ایران بازتر هست.  
 پس باید حسابی مراقب باشیم و این که زودتر وارد نقشه بشیم  
 سونیا: اما سامان من هستم بقیه رو نمیدونم ولی یه سری چیزها رو باید بگم (پیدا کردن عکس های خودش و خانواده اش و یه پاکت زرد رنگ که روش نوشته بود اگه میخوای زنده بمونی باز نکن)  
 سینا: پس چرا بهم نگفتی سونیا؟ من غریبه بودم که نخواستی بدونم؟ لعنتی من نگران تو هستم بعد تو پنهان میکنی  
 سونیا: سینا باور کن قصدم پنهان کردن نبود. خواستم جلوتر بگم که بعد دستگیری ساسان پیش اومد.  
 تو نبودى که بگم و گرنه بیکار نیستم از خانواده ام چیزی رو پنهان کنم.  
 بغض گلو رو گرفته بود و دلم نمیخواست جلوشون گریه کنم.  
 از سرمیز بلند شدم و به طرف حیاط رفتم. اخه تنها جایی که آرامم میکنه و حس خوبی بهم دست میده همین جاست.  
 حیاط پر از چمن های سبز که خنکی اش آدم رو یاد جنگل میندازه.  
 درخت های کاج بلند که مثل یک نگهبان در کنار هم ایستادند تا محافظت کنند از خانه.  
 هوای تازه باعث شده بود فراموش کنم بغض رو. تونستم بر خودم غلبه کنم.  
 نمیدونستم تازگی ها من بهانه گیر شدم یا این که کسی هست مهربونیشو خرج من کنه. بدون هیچ چشم داشت نمیدونم چند ساعت گذشته بود غرق در افکار خودم بودم که حضور کسی رو کنارم حس کردم.  
 خواستم سرم رو بلند کنم که ببینم چه کسی اومده کنارم. گرچه نمیدونستم هیچ کدوم اجازه ندارند نزدیک من بشن چون زمانی که اعصابم خورد باشه حق نداره کسی پیشم بیاد.  
 چون باید خودمو پیدا کنم و این که بتونم رو پای خودم بایستم.  
 آنا: سونیا خواهی میدونم قصد تو این نبود حق داری ناراحت بشی دلم میخواد مثل قبل باهم باشیم.  
 این حوادث اخیر که برامون پیش اومده باعث شده از هم دور بشیم.  
 میدونی کار سینا درست نبود ولی کار تو هم قشنگ نبود. دلم نمیخواد ناراحتیتو ببینم، همیشه دوست داشتم خوشحال باشی.  
 چون نمیدونستم نمیتونم برات جای پدر و مادرت و پر کنم. حتی مامان و بابا میگفتند که هوای تو رو داشته باشم.  
 نزارم کمبودی حس کنی یا سعی میکردم هر جور شده ناراحتی ها رو ازت دور کنم.

سونیا: میدونم خواهی دوست دارم عزیزم.  
 خواهر قشنگمو در آغوش گرفتم که بهترین آغوش رو برات به ارمغان میاره.  
 آنا: من فداتشم سونیا من برم علی منتظره باشه؟  
 سونیا: باشه خواهی. مراقب باش اجی مهربونم.

زمانی که آنا رفت منم بلند شدم همین جور که سرم پایین بود محکم خوردم به یه چیزی مثل درخت، دماغم درد گرفت. اخم کردم خواستم که یه دعوا بکنم، سینا رو دیدم. اخم هامو بیشتر کردم خواستم برم که دست هاش دور کمرم حلقه شد. سونیا: ولم کن میخوام برم. سینا: سونیا من.. من معذرت میخوام نباید باهات اونجور برخورد میکردم. یه جورایی ناراحت شدم از تو، به خاطر این که نگفتی به من. وقتی قرار همسرت باشم همه چیزهایی که داری مال منه. نگاهت حرفات غم و غصه هات شادی هات خوشحالی هات همه شون برای من هستند. دوس ندارم از دستم دلخور باشی همیشه منو ببخشی یه خورده تند باهات صحبت کردم و یه جورایی زیاده روی کردم؟ درسته عشقم بود دوستش داشتم ولی نمیتونستم دوریشو تحمل کنم یا این که بزارم قهرمون طول بکشه. شاید من هم جای اون بودم واکنش بدتر از اون نشون میدادم.

پس نمیزارم بیشتر از این احساس معذب بودن و ناراحتی بکنه، اگه اون از من میخواد ببخشمش منم هم میبخشمش.

سونیا: میبخشم به شرطی که تو هم نگرانی هاتو و هر چیزی که باعث خوشحالیت بشه و توی زندگیمون پیش بیاد بهم بگی. میبخشم چون تو باعث شدی به خودم پیام و بفهمم که زندگی که قراره بسازیم بچه بازی نیست.

سرمو رو سینه اش گذاشتم و دستاشو دورم محکم کرد. سردم شده بود و فکر کنم فهمیده بود که سردم هستش.

سینا: خانومم بریم تو که سردمون داره میشه. سونیا: باشه آقای مهربون.

رفتیم داخل خونه و من به سمت اتاقم رفتم. خیلی خسته بودم، سریع به خواب رفتم. تو خواب بودم که مادر و پدرم در کنار هم دیدم. لباس های سفید تنشون بود و صورت هاشون نورانی بود. پدرم (آرمان): سلام دختر قشنگم خوبی چرا انقدر عجله میکنی برای اومدن کنار ما، کارهای زیادی داری انجام بدی. سینا پسر خوبی میتونه خوشبخت کنه بهش تکیه کن و از هم دیگه مراقبت کنی. مادرم (سایه): ماه من.. سونیای من من و پدرت مراقبت هستیم به حرف های پدرت و من گوش کن.

ما بهت افتخار میکنیم به خاطر کارهایی که انجام میدی همیشه حواسمون بهتون هست.

از طرف من و پدرت به آنا تبریک بگو دخترم هر وقت تونستی به هدف هات برسی و کارهای بزرگ بکنی به دیدن ما بیا.

گریه نکن هنوز وقت اومدنت نشده پس بی تابی نکن. این هدیه رو هم از ما قبول کن. سونیا: مادر و پدر دوستون دارم نرین لطفا. مرسی از هدیه تون. نرین.. خواستم هدیه رو بگیرم از دستشون که ناپدید شدند، همون موقع از خواب پریدم. صورتم خیس خیس بود مثل این که بشورمش. هم خوشحال بودم هم ناراحت. چون پدر و مادرم و دیدم و برام هدیه آوردند. از همه مهم تر آرزوی خوشبختی کردند. ساعت و که نگاه کردم 6 صبح رو نشون میداد، باید میز صبحونه رو آماده میکردم ولی قبلش نیاز به دوش داشتم تا کسالتی که دارم بر طرف کنه.

نیم ساعت حموم کردنم طول کشید. از حموم اومدم بیرون و لباس هامو پوشیدم. شروع کردم به خشک کردن موهام که صدای جیغی رو شنیدم.

فقط امیدوار بودم از اتاق آنا اینا یا بقیه نباشه. سریع از اتاق خارج شدم که با سراسیمه خودم و به اتاق آنا رسوندم.

حدسم درست بود جیغ آنا بود که صداشو شنیدم. با چشم های گریون برگشت به من نگاه کرد. نمیدونم تو چشم هاش چی بود که بی مهابا بغلش کردم.

تو بغلم مثل ابر بهاری گریه میکرد و منم سعی در آرام کردنشو داشتم. هیچی نگفتم و گذاشتم خودشو آرام کنه.

آروم نشوندمش رو مبل، خواستم آب بیارم که با دستش تکه کاغذی نشون داد.

کاغذ و ازدستش گرفتم، بازش کردم روش نوشته بود آگه میخوای شوهرت سالم بمونه بیا به این ادرس هنگ کرده بودم. همه از اتاق هاشون اومده بودند بیرون. مادر و پدر آنا که با نگرانی نگاره گر دخترشون بودند که ضجه های پی در پی میزد و پدر و مادر علی شوکه و ناراحت از این که پسرشون رو دزدیدند. سامان هم با سر وضع نا مناسب (موهای ژولیده) اومده بود. همه م در بودند و منتظر به آنا نگاه میکردند که توضیح بده چه اتفاقی افتاده.

سامان: چی شده بچه ها؟ صدای جیغ شنیدم!  
سونیا: متاسفانه علی دزدیده شده.

پدر علی: یا خدا خودت کمک کن!  
مادر علی: یا حضرت زهرا من بچم رو از تو میخوام.  
بعد زدن این حرف غش کرد.

سینا: ببرینش بیمارستان همین الان برین حاضر بشین.  
همه لباس پوشیده بودند تا مادر علی رو ببرن بیمارستان. هرچور شده بود آنا رو راضی کردم با پدر علی و سامان، پدر و مادر خودش بره بیمارستان.

وقتی همه رفتند، سریع به طرف اتاق آنا رفتم، شک هایی کرده بودم ولی مطمئن نبودم.

خوشبختانه گوشیش رو جا گذاشته بود و به عبارتی اصلا تو حال خودش نبود.  
رمز گوشی رو میدونستم پس بازش کردم، وارد مسیج هاش شدم.

شروع کردم به دونه دونه خوندن و زیر رو کردن پیام ها، حتی تلگرام و بقیه رو هم جستجو کردم ولی اون چیزی که میخوام نبود.

باید به دنبال سرنخ تو جای دیگه میگشتم و چه بهتر از این که اول از اتاق خود علی شروع کنم شاید به نتیجه ای رسیدم.

دوباره رفتم به سمت اتاق علی.  
سینا بدون هیچ حرفی نگاهم میکرد و سعی میکرد که تو کارها کمکم کنه تا بتونم مشکل و حل کنم.

گوشی علی رو پیدا نکردم. به طرف سینا چرخیدم و گفتم: سینا یه زنگ بزن ببینم گوشیش کجاست؟ نمیدونم چرا حسم میگه میتونم این جا یه سر نخی بدست بیارم.

سینا: باشه الان.  
بعد از چند دقیقه صدای گوشی از زیر تخت در اومد. دولا شدم و برش داشتم.

سعی کردم قفلشو باز کنم که نتونستم. به سینا گفتم: ببین میتونی بازش کنی.

سینا: باشه عزیزم.  
بعد از چند دقیقه بازش کرد و به دستم داد.

رفتم تو مسیج هاش که با خوندشون شاخ داشتم در می آوردم.  
باورم نمیشد که علی رو تهدید کرده بودند. همه پیام ها رو به سینا نشون دادم. اون هم مثل نمیتونست عمق مطلب و درک کنه.  
از طرز پیام ها معلوم بود که دختره. باید هر طور شده بفهمم.  
باید به سامان میگفتم تا ردی از شون پیدا کنه. خوشبختانه حلقه ها رو با خودم خریده بودن و از شون خواسته بودم که یه حلقه دیگه بخرن به خاطر این که حلقه هاشون گم نشه یا خراب.

قبلا تو حلقه ها یه فرستنده گذاشته بودم که باید فعال میکرد با فشار دادن نگین های روش.

سونیا: سینا بدو بریم بیمارستان دنبال سامان. فکر کنم بتونم پیدااش کنم.  
سینا: باشه بیوش بریم.

تو ماشین نشستیم با عجله و سرعت میرفت. من از سرعت نمیترسیدم.  
رسیدیم بیمارستان که ماشین هنوز وای نستاده بود پریدم.

با دو سمت ورودی بیمارستان رفتم. رسیدم به پذیرش بیمارستان و گفتم: نفس اعتمادی رو کدوم اتاق بستری کردند؟  
پرستار: اتاق 20

تشکری کردم و به سمت اتاق مورد نظر رفت  
در زدم و وارد شدم با دیدن مادر علی که دراز کشیده و آنا که همچنان گریه میکرد.

دوست نداشتم اون ها رو این جوری تو این حالت ببینم دلم تیکه تیکه میشد از غصه های خواهرم. پس باید مطمئن میشدم تا امید بدم بهشون.

سینا: سامان بیا بیرون کارت دارم.  
با گذاشتن پلک هام رو هم تایید کردم کارشو. رفتم طرف آنا که بغلش کردم.

انگار منتظر همین کار بود که از ته دل گریه میکرد. دلم با گریه هاش خون میشد.

سونیا: عشقم پیدا میشه نگران نباش خواهر من. فداتشم دستت و بده بهم.

وقتی دستاش و گرفتم، سرد سرد بود. از قصد گرفته بودم تا حلقشو لمس کنم و بتونم فعال کنم فرستنده اش

تو بغلم از زور گریه خوابش برده بود. آروم گذاشتم بخوابه و روش یه پتو کشیدم.  
رفتم بیرون سینا و سامان رو دیدم که باهم حرف میزنند.

به سمتشون رفتم. به سینا گفتم: همه چی رو گفتی؟  
سینا: اره.

سامان: باشه بریم مرکز تا بتونم ردیابی کنم.

به کسی چیزی نگفتم. نگران نبودم چون پدر و مادر انا بودند ولی مراقب باید می بودم.

سینا جلو نشست و سامان عقب، من هم جای راننده، شروع به حرکت کردن کردم و از بین ماشین ها کم و بیش سبقت میگرفتم تا زودتر به مرکز برسیم.

رسیدیم و داخل مرکز شدیم، بعد از زدن کارت اعتباری که سامان برای من هم درست کرده بود وارد شدیم.

یه راست رفتم سراغ کامپیوتر. هر سه تامون شروع کردیم کار با کامپیوتر.  
بعد حدود یک ساعت بلاخره تونستم پیدا کنم. یه جایی خارج از شهر کانادا بود.

حس میزدم باید بیهوشش کرده باشند و برده باشند. خوشبختانه این بود که فرستنده اش ثابت بود.

ولی یک لحظه گفتم نکنه حلقشو در بیارن یا سعی در تغییر هویتش باشند.

مجبورم که یه سفر برم اون جا که علی و پیدا کنم البته با افرادم.

سینا: پیدا کردیش؟

سونیا: آره ولی خارج از کاناداس، علائم فرستنده ثابت هست ولی ممکنه تغییر هویتش داده باشند یا شاید در آورده باشند، هنوز نمیدونم.

سامان: من و افرادم میریم تو و سینا مراقب آنا و بقیه باشین.

سونیا: نه من خودم میرم تنهایی با افراد نمیخواهم چیزی بدونم چون امید الکی پیدا میکنم.

سینا: نمیزارم سونیا، به هیچ قیمتی. فکر کردی ازدواج کنیم هم میزارم این کارها رو انجام بدی؟ با زدن این حرف دست هاشو دور کمرم محکم کرد که صدام در اومد.

سونیا: آخ چته سینا کمرم و خورد کردی؟ دردم گرفت دستاتو از دور کمرم باز کن. وحشی بازی در نیار.

سینا: فکر کردی مثل قبل گول حرفاتو میخورم، 24 ساعته جلوی چشمی، نمیزارم لحظه ای دور بشی.

کلافه بودم و پوفی کشیدم که دیدم سامان داره بی صدا میخنده و تا نگاه من رو دید قهقهه اش به هوا رفت. نتونست خودش رو کنترل کنه و نشست رو زمین. دلش رو گرفته بود و میخندید.

حرمم در اومده بود و به لقد به سینا و سامان زدم که جفتشون بیه چشم غره توپ رفتن برام.

سامان: من با سینا موافقم و نمیزارم بیای یا تنها بری هر جور که شده دست و پا بسته تحویل سینا میدم و اون موقع اس که اون میدونه با تو.

صورتتم رو به سمت دیگه برگردوندم که اومد جلو و گفت: من نگراتم خواهی نميخواهم اتفاقی برات بیفته. روی موهام بوسه ای زد و خارج شد.

سینا همچنان با اخم و یه نیم چه لبخند رو لبش نگاه میکرد. هم ناراحت بودم و هم خوشحال به خاطر خانواده ی خوبم که دارم و شوهری که هنوز اسمش تو شناسنامه ام نرفته.

سامان تمام کارها رو انجام داد و به سمت مقصد حرکت کرد.

من و سینا هم به طرف بیمارستان رفتیم، بعد از 30 دقیقه رسیدیم.

به طرف اتاق 20 میخواستم برم که با...

به طرف اتاق 20 میخواستم برم که با شنیدن صدایی سرجام و ایستادم.

دیدم پرستار با یه پرستار دیگه که مرد هستش جر و بحث میکنه.



سینا کنارم و ایستاده بود و داشت نگاهشون میکرد مثل من. منتظر بودم ببینم چی کار میکنن.

دست پرستار مرد یه سرنگ دیدم که سعی در پنهان کردنش داشت و موفق هم شد. پرستاره بعد از اتمام گفت و گو اش با اون پرستار مرد به سمت اتاق پرستاری رفت.

پرستار مرد بعد از این که خیالش راحت شد، نگاهی به این طرف و اون طرف کرد. من که همه حواسم بهشون بود، پشت به اون مرد و ایستادم تا شک نکنه که ما متوجه اش بشیم.

وقتی دیدم به طرف اتاق میره آروم آروم پشت سرش ما هم رفتیم ولی نمیدونم از طرف کی اومده.

در اتاق و باز کرد. پدر علی سرش رو تخت بود و مادرش هم همچنان در همان وضعیت.

پدر و مادر آنا نبودند.

آنا تنها بود و روی میبل خوابش برده بود. صورت رنگ پریده و زردش نشون دهنده ی وضعیت روحی اش بود که خیلی بد نمایان شده بود

آروم و آهسته به طرف آنا رفت. در یک لحظه آنچنان خشمی وجودم و گرفت که هر آن میتونستم دست کم با صدها نفر مبارزه کنم.

من به خواهرم اعتماد داشتم و دارم و خواهم داشت ولی انسان ها در بعضی مواقع بسیار ضعیف شکننده و ضعیف می شوند. چه بسا آدم ها در گاهی اوقات به جای این که به خودشون کمک کنند باعث بدتر شدن اوضاع می شوند.

دیدم که آمپول رو در آورد و محلول داخلش را کمی تکون داد تا هوایش خارج شود.

دست خواهرم رو گرفت و آستین لباسش رو بالا زد.

همون موقع که خواست سرنگ رو وارد پوست سفید و بلوری آنا بکنه، با پا زدم زیر دستش و سرنگ افتاد.

از حرکت من شوک زده شده بود و چون موقعیت خودش رو در خطر میدید سعی کرد که اول با متوقف کردن ما راهی برای فرار خودش پیدا کنه.

پرستار مرد: احمق تو دیگه کی هستی؟

تمام نقشه هامو ریختی بهم! اون دختر باید بمیره و خواهد مرد.

کسی نمیتونه جلوی نقشه های رئیس رو بگیره و هرکس سد راهش باشه کشته میشه.

سونیا: من عزرائیل تو هستم، خوب کردم که نقشه ات به باد رفت. فکر کردی میتونی خیلی راحت آدم بکشی و هیچ کس نتونه جلو دارت باشه؟

چرا باید بمیره مگه چی کار کرده تو اگه به ادامه کارت مشغول میشدی (منظورش کشتن آدم هاس) یک لحظه زنده ات نمیزاشتم و گردنتو خورد میکردم.

من همین جور که سعی میکردم با حرف هام سرشو گرم کنم تا متوجه موقعیت سینا نشه. من اول وارد اتاق شده بودم و با دست به سینا علامت داده بودم که همون جا بمونه.

با برهم گذاشتن چشم هام روی هم بهش فهموندم که بیهوشش کنه تا سر فرست بفهمیم از طرف کی اومده و برای چی اومده.

با هر قدم من که جلو می اومدم اون عقب میرفت تا جایی که پشت اون مرد مهاجم رو به روی سینا بود.

سینا هم با زدن سینی که دم دستش بود باعث شد اون پرستار مرد بیهوش بشه.

سینا: چه جوری ببریش؟ میبینش که!

سونیا: باید صبر کنیم تا شب بشه و گرنه معلوم نیست تا کی باید به سوال هاشون جواب پس بدیم.

یه لحظه صبر کن صدای گوشی اومد گوش کن! سعی کردم که پیداش کنم اون موبایل لعنتی رو.

چون صدایش روی اعصابم خط خطی میکرد و باعث میشد بقیه از خواب بلند شوند.

سونیا: پیداش کردم! تو جیبش بود.

شماره رو نمیشناختم ولی زده بود رئیس.

گوشی رو برداشتم که در جا میخکوب شده. این صدا رو میشناختم. من این صدا رو..

این صدا، صدای پدر سام بود.

در یه لحظه صدای خورد شدن خودم و شنیدم. باورش برام سخت بود من فکر میکردم که سام این جوریه نگو که پدرش هم تو

این کارها هستش

رئیس (پدر سام): هی مردک احمق چی شد کار رو تموم کردی؟ اون دختره رو کشتی! اما باید هرچه سریعتر به خانواده اش و اون

دوستش البته اگه زنده باشه که بعید میدونم ضربه بزیم.

دختر آرمان باید تقاص پس بده، تقاص کار پدر و مادرش و عاشق کردن پسرهم رو.

خوبه همین جور ساکت بمون و حرفی نزن. حرف هامو گفتم و از این به بعد میشی دست راست من.

هرکاری که گفتم رو باید انجام بدی بدون چون و چرا و.....

تلفن رو قطع کرد و من همونجور زل زده به گوشی بودم. حتی بیدار شدن آنا رو متوجه نشدم، موقعی که دستش رو گذاشت رو

شونم باز هم نفهمیدم.

آنا: سونیا چرا این جا نشستی این چه حال و روزیه؟ خواهی پاشو ببینمت من.

صدای زنگ گوشی خودم منو از ریسه افکارم پاره کرد و به خودم اومدم.  
شماره رو دیدم که....

شماره رو دیدم که لیخندی بر لبام اومد. گوشی رو متصل کردم و جواب دادم.  
سونیا: جانم سامان چی شد پیداش کردی؟

سامان: سلام اره ولی حالش خوب نیست تو راهیم داریم میام به سمت بیمارستان بگو همه چی رو آماده کنند.

سونیا: باشه الان میرم میگم فقط بهشون بگم که پیدا شده علی؟

سامان: سونیا اونا نگرانند ولی بگی بهتره.

سونیا: باشه میگم خداحافظ.

سامان: خداحافظ.

سینا: چی شده سونیا؟ خبری شده؟

سونیا: اره علی پیدا شده ولی حالش خوب نیست.

سامان داره میارنش.

چیزی دیگه ای به من نگفت.

آنا: سونیا... تو جدی میگی علی من پیدا شده؟ حالش خوبه چطوره؟ کجاست میخوام ببینمش.

سینا: آره خواهرم علی پیدا شده ولی وضعیت خوبی نداره.

سامان داره میاد همراهش هست.

پدر و مادر آنا: خدایا شکر.

پدر و مادر علی از چشم هاشون اشک میومد.

همه همدیگر رو بغل کرده بودند و من هم تو بغل سینا از شدت خوشحالی گریه میکردم.

خدا رو شاکر بودم که برادرم پیدا شد ولی نگران حالش بودم. نمیدونستم تو چه وضعیتی هست.

حال مادر علی رو به بهبود بود و وقتی خبر پیدا شدن فرزندشو شنید بهتر شد.

انگار دوباره بچه اش رو به دنیا آورده. لیخند از صورتش پاک نمیشه.

آنا هم داره بهتر میشه، به یه مقدار زمان نیاز داشت تا خودش رو کمی جمع و جور کنه.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود، از شدت فشار عصبی تاریخ و زمان و هم از دست داده بودم.

همچنان منتظر بودم، بلاخره به گوشیم تک انداخت.

فهمیدم که اومده از قبلش هم با کادر پرسنل بیمارستان هماهنگ کرده بودم و گفته بودم که مریض دارم.

از وقتی که گم شد علی وقت نکرده بودیم به پلیس گزارش بدیم دزدیده شدنشو.

با عجله به سمتشون رفتم که متوجه شدم داداشم رو تخته ولی با صورتی داغون و ضرب دیده.

مشخص بوده قبل بردنش درگیری داشته. چون از پشش برنمیومدن همه با هم حمله کرده بودند.

همه این ها رو میشد از شواهدی که روی صورت و لباس هاش هست حدس زد.

دلم خون شد از وضعیتم نمیخواستم آنا اونو تو این حال ببینه.

گذاشتم بی سر و صدا ببرند تا مداوا کنند.

یکی دو روز از پیدا شدن علی میگذشت دکترها اوایل زیاد به علی امید نداشتند.

پدر و مادر علی و آنا کارشون هر روز دعا خوندن و نماز خوندن بود، البته قبلش هم میخوندند.

بعد پنج روز به هوش اومد ولی چون درد داشت پرستارها به دستور دکتر مسکن بهش تزریق میکردند.

من و سینا حواسمون به اتاق علی بود که نخواست دوباره مثل قبل نشه.

یا من تو اتاق بودم و سینا بیرون اتاق یا بالعکس

البته اجازه نمیداد شب ها بیرون باشم. گاهی از دست کارهاش حرص میخوردم مثل گیر دادن هاش گاهی هم خوشحال میشدم.

گرچه همه کارها و حرف هاش از روی عشق بود و من با تمام وجودم دوستش داشتم.

روزها گذشت و حال علی بهتر شد خوشبختانه تنها یه دستش و پاش شکسته بود و آسیب جدی تری ندیده بودم

مثل هر روز با آنا یه عالم گل میبردیم اتاقش که روحیه اش عضو بشه.

همه ما مثل پروانه دورش میگشتیم. از قصد نپرسیدم چه اتفاقی براش افتاده چون صلاح نمیدیدم جلوی خانواده اش بپرسم و

بدتر بشه.

ولی باید امروز بپرسم، یه جوری از انا میخوام که پدر و مادر خودش و علی رو بیرون نگه داره.

با لبخند وارد اتاقش شدم. از قبل هماهنگی رو با خواهرم انجام داده بودم.

سونیا: سلام داداش گلم بهتری دیگه پاشو بیا بریم خونه.

علی: سلام خواهرم سونیا جان خوبی اره خوبم باشه بریم من خسته شدم.

سونیا: چه اتفاقی افتاد برات اونروز؟

علی: راستش مثل همیشه داشتم میرفتم بیرون از قبل هم که آشنا بشم با آنا یه دوست دختری داشتم که هی اویزوم بود

دلم نمیخواست باهاش باشم.

یه روز که دیگه طاقتم تموم شده بود ازش خواستم تموم کنه رابطه رو ولی گوش نکرد.

همش به مدت یک ماه زنگ میزد اس ام اس میداد میومد در خونه گریه زاری.

خلاصه بعد یک ماه دیگه چیزی نگفت ولی یه روز اومد شرکت گفتش مطمئن باش اگه مال من نباشی مال کسی دیگه هم

نیستم.

اون روز برام اهمیتی نداشت و با سر و صدای من حراست شرکت اومد و اونو بیرون کرد. ولی تا زمانی که میخواست بره مرتب

حرفش رو تکرار میکرد.

قبل از دزدیده شدنم داشتیم میومدم به سمت خونمون که دو تا ماشین پیچیدن جلوم. میدونستن که نمیتونن جلومو بگیرن با هم حمله کردند.

تتونستم مقاومت کنم که با ضربه ای که تو سرم خورد بیهوش شدم و هیچی دیگه متوجه نشدم، بقیه شو هم که خودت میدونی.

من و آنا تو فکر بودیم که بیهو گوشی سینا زنگ خورد. گوشی رو برداشت و نگاه به شماره کرد یه لبخند سونیا کش زد و گوشی رو جواب داد و به بیرون رفت.

نمیدونم چرا دلم گرفت. حس کنجکاوای ام برانگیخته بود پس منم پشتش رفتم تا ببینم با کی صحبت میکنه.

صدای صحبتشون رو شنیدم و همونجا شکستم. باورش برام سخت بود سینای من داشت با یه دختر حرف میزد.

سینا: سلام ساحل عشقم خوبی اره میام دیدنت چرا که نه راستش دوستم حالش خوب نبود اومدم بیمارستان. میدونی که من جز تو کسی دیگه رو دوست ندارم. نفسم میام نه کسی به غیر تو نیستش تو زندگی.

باشه عزیزم کاری نداری من کلی کار دارم گفتم بعدا حرف میزنیم بای.

با هر جمله ای که میگفت صدای خورد شدن قلبمو میشنیدم. این امکان نداره نه. وقتی حرف هاش تموم شد برگشت سمت من و شوک زده نگاهم میکرد.

نمیدونستم اون لحظه چی درسته و چی غلطه ولی عقمم دستور میداد که برم ولی دلم میگفت بمونم.

برای همین با حالی زار به سمت خروجی رفتم و به صدا کردن های سینا توجهی نکردم.

دیدم که دنبالم داره میاد سرعت راه رفتنمو زیاد کردم و وارد خیابون شدم.

فقط حواسم به این بود که سینا به من نرسه. صدای سینا رو میشنیدم که میگفت: نه.. نه..

بعدش صدای بوق ممتد ماشینی و فلش زدن هاش..

پرت شدن به هوا و افتادنم رو زمین، قدم های سینا. چشم هام کم کم بسته شد و من موندم و سیاهی مطلق.

سینا: نمیخواستم این جوری بشه با دو خودمو سمتش رسوندم و روی برانکار گذاشتن و به طرف داخل بیمارستان بردنش.

پرستارها قبلا میشناختنش چون علی اونجا بود و دیده بودنش نیاز نبود کار خاصی بکنند.

وقتی پدر و مادر انا با دکترش صحبت کردند، تنها چیزی که گفت کمرشونو خم کرد.

گفت از خدا بخواین که نجات بده. با ضربه ای که خورده تو سرش به کما رفته.

آنا هنگ کرده بود. همه اش تقصیر من بود من فراموش کرده بودم. وقتی ساحل زنگ زد خنده ام گرفته بود از پررویی این دختر.

نخواستم سونیا رو ناراحت کنم پس بیرون رفتم تا صحبت کنم با ساحل.

مجبور بودم برای خلاص شدن از دستش عاشقانه باهاش حرف بزنم.

غافل از این که سونیا پشت من بود و همه چیز و شنید.

از حرف های من برداشت اشتباه کرد و از من دور شد.

خواستم براش توضیح بدم صبر نکرد شاید من هم جای اون بودم هم بدتر از اون برخورد میکردم.

باید به یک نفری حرفامو میگفتم بغض گلووم رو گرفته بود و نمیزاشت نفس بکشم. به طرف اتاق علی و آنا رفتم.

علی خبر نداشت و خواست مثل همیشه شروع کنه به شوخی کردن ولی با حرف آنا ساکت شد و متعجب نگاه میکرد.

آنا: علی الان اصلا حال و حوصله شوخی کردن ندارم.

علی: آنا چی شده خانومم؟ سونیا کجاست؟

سینا: راستش سونیا حالش خوب نیست چون که من باعث شدم که (توضیح داد که چه اتفاقی افتاد و چی شد) الان تو کما باشه.

علی: تو احمق چی کار کردی اون دختر در حال مرگه بعد تو با این شاهکارت به این روز انداختیش.

آنا: سینا چی کار کردی تو باورم نمیشه خواهرم زیر اون همه دستگاه.

مقصر حال الانش تویی اگه به هوش نیاد یا به هوش بیاد و چیزیش بشه چی کار میخوای بکنی؟

با این کارت خواهرم و از خودت دور میکنی امیدوارم وقتی به هوش میاد سالم باشه.

\*\*\*\*\*

یک ماه بعد

یک ماه از اون اتفاق میگذره و سونیا هیچ پیشرفتی نکرده بود. جای شکرش باقی بود که بدتر نشده علائم حیاتی اش همونجور

در همون سطح باقی مونده بود

آنا و علی اجازه نمیدادند که نزدیک سونیا بشم فقط اون هم شب ها از پشت شیشه چون دقیقا تو بخش مراقبت های ویژه

مخصوص کسانی بود که تو کما رفتن.

آنا همیشه کنار اتاقش بود و گل هایی که دوست داشت و میاورد براش.

رز های سیاه که سونیا عاشقشون بود. دلم تنگ بود براش.

برای سینا صدا کردن هاش، برای چشم غره هاش.

همین جور نشسته بودم مثل هر روز که به اتاق چشم میدوختم تا به هوش بیاد.

آنا: سینا برو یکم استراحت کن من هستم.

سینا: نه خوبم آنا نمیتونم برم چیزی بخورم.

آنا: پس بشین من برم ابمیوه بگیرم برات بخور تا جون داشته باشی.

همین که آنا خواست بره بیرون صدای....

همین که آنا خواست بره بیرون صدای سوت دستگاه ها بلند شد. سراسیمه خواستم وارد اتاق بشم که پرستارها مانع ام

شدند.

پرده ها رو کشیدند و نداشتن عزیزم رو ببینم.

بعد از نیم ساعت دکترها از اتاقش اومدن بیرون نتونستم بفهمم از حالت صورتش چیزی رو.

دکتر اومد طرفم و گفت: آقای رحمانی تبریک میگم بیمارتون به هوش اومد.

پاهام توان نگه داشتن من رو نداشتند برای همین روی زمین افتادم و چشم بسته شد.

(دانای کل)

سینا رو تخت گذاشتند و بستری کردن. بر اثر نخوردن غذا و آب، حالش خیلی بد بود. احتمال به کما رفتنش زیاد بود در حالی که سونیا از هیچی خبر نداشت. سونیا رو به بخش منتقل کردند. خوشبختانه به هوش اومده بود و همه دورش رو گرفته بودند هیچ کس حواسش به سینا نبود تا این که علی گفت: سینا کجاست شماها ندیدن؟ آنا: من خواستم برم برایش ابمیوه بگیرم که بخوره دیدم با دکتر صحبت میکنه منم بیخیال شدم رفتم بیرون که ابمیوه رو بگیرم دیگه ندیدمش.

علی: بزار برم پذیرش بپرسم.  
 به سمت پذیرش رفتم و پرسیدم.  
 علی: ببخشید آقای رحمانی کجاست؟  
 منشی: راستش تو اون اتاق بستریه حالش چندان مساعد نیست با زور سرم و آمپول سر پا نگهش داشتیم. به طرف اتاقی که گفت حرکت کردم و داخل شدم دیدم جسم ضعیف برادر مو. طاقت این جوری دیدنش رو نداشتم روی تخت بی جون باشه. از اتاقش زدم بیرون و گریه میکردم. رسیدم دم اتاق سونیا. آنا اومد بیرون و پرسید که چی شده منم همه چی رو توضیح دادم. اونم گریه میکرد دوتا از عزیزانم تو بیمارستان بودند و این برای من سخت بود. آنا: به سونیا بگیرم علی؟  
 علی: آره.  
 رفتیم تو دیدیم همه دورش بودند. وقت ملاقات تموم شده بود و فقط من و آنا بودیم. کلافه شده بود سونیا و اینو میشد از تک تک کارهاش میشد فهمید.  
 سونیا: علی سینا کجاست چرا نمیاد؟  
 علی: راستش من قضیه شما رو میدونم (تمام توضیحات سینا رو گفت). الان هم حالش خوب نیست بستریه. به خاطر تو این یک ماه لب نمیزد به غذا یا خیلی کم میخورد.  
 سونیا با چشم هایی گریون گفت: منو ببر پیشش.  
 سونیا: بچه ها من حالم خوبه خواهش میکنم منو ببرین پیش عشقم. طاقت دوریشو ندارم.  
 آنا: باشه خواهری بریم. آروم بیا پایین.  
 علی حواست باشه نخوره زمین.  
 با دلی ناراحت به طرف اتاق عشقم رفتم. من نمیدونستم و ناخواسته قضاوتش کردم. به حرفاش توجه نکردم. البته اون هم اشتباه کرد. بالا سرش نشستم و دست تو موهای خوشبو و نرمش کردم که جونم و میدادم برای این عشقی که دارم.

زمره کردم: ای بی معرفت تنها میخوای بری من پس چی؟  
 آقا اییییم پاشو که دنیامی ببخشید که به حرفات توجه نکردم.

ببخشید که نگرانم شدمی.  
 ببخشید که به خاطر من عذاب کشیدی.

پاشو مگه نمیخواستی عقد کنیم و عروسیمون و با آنا اینا بگیریم.  
 من هنوز لباس نخردم ها، چشم مونده به کت و شلواری که بخوام انتخاب کنم برات و تنت کنم تا شاهزاده رویاهامو ببینم.

مرد من پاشو همه کس من بیا پیشم تنهام نزار دنیام بدون تو معنی نداره.

برگرد که همه وجودم از عشق تو بیداد میکنه. دنیای شب هام سیاهه سیاه..  
نمیدونم چقدر گذشت که...

نمیدونم چقدر گذشت که حس کردم تکون خورد. کم کم چشم هاشو باز گرد و با نگاهش من و غرق خودش کرد.  
خواست حرفی بزنه که علی اومد تو اتاق.

علی: به چه صبح دل انگیزی چه یاری همه چی خوبه من چقدر آروم سلام به داداش خان خودم.  
چطوری احوالات خوبه؟

سونیا: داداش شوهرمو اذیت نکن تازه چشم هاشو باز کرده سینا جان آب بدم؟  
سینا با صدای آروم گفت: آره ممنون میشم.

لیوان روی میز و اول شستم تا توش خاکی نباشه براش آب ریختم و کمکش کردم بخوره. تا آخر آب رو خوردم.  
سینا: کی مرخص میشیم؟

آنا: سلام به خواهری و داداش مهربان تر از جانم. به امید خدا امروز مرخص هستین  
آنا: علی بریم دکتر و بیاریم که بریم خونه پاشو دیگه  
علی: باشه.

آنا: اعلی رفتند، من موندم و عشقم. شروع کردم به دست کشیدن با این کار حس آرامش و لذت رو به تن خسته اش تزریق  
میکردم

سینا: سونیا من.. من معذرت میخوام دوست نداشتم که..

سونیا: هیسسس هیچی نگو میدونم همه چی رو من هم معذرت میخوام عزیزم.

من هیچ خرید نکردم کلی کار داریم ها پس باید زود زود خوب بشی.

سینا: باشه خانومم.

بعد یک ربع که جفتشون کارهای ترخیص و انجام دادند، آماده شدیم به سمت خونه رفتیم.

وقتی از بیمارستان خارج شدیم انگار آزاد شدم، برام حکم قفس رو داشت که انگار زندانش بودم

بعد از نیم ساعت رانندگی رسیدیم. سعی کردم حواسم به سینا باشه و مراقبش باشم که نخوره زمین و اتفاقی براش نیفته.

وقتی وارد خونه شدیم از چیزی که می دیدیم شاخ رو کله هامون سبز شده بود.

تمام اثاث خونه شکسته شده و میل ها پاره شده بودند.

سینا رو به علی سپردم و خودم به سرعت البته الان خارج از توانم بود چون حدود یک ماه کما بودم بدنم خشک شده بود و  
کریخت بود، به طرف اتاق هامون رفتم.

اونجا هم دست کمی از پذیرایی و حال نداشت پس این جور که حس میکردم باید نفوذی داشته باشیم وگرنه کسی نمیتونه  
بیاد تو خونه.

چون به شدت محافظت میشه و سیستم امنیت بالایی داره.

باید فکر میکردم، اگه خونه رو عوض میکردیم مطمئن می شدند که یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس.

ولی با دست گذاشتن روی دست ممکنه دوباره حمله کنند، پس باید برگردم پیدا کنم.

سامان و به همراه مامان و بابای آنا و علی فرستادا بودیم به یه خونه دیگه چون تا موقعی که ما نیستیم مشکلی پیش نیاد.

بعد از یک ساعت جمع و جور کردن که البته تمام کارها گردن علی و آنا و بقیه بود. گرچه خواستم کمک کنم ولی علی یا سینا و  
حتی آنا دعوا می کردند.

با بچه ها کارها رو کردیم و علی رو فرستادم که شام بگیره.

شام رو در کنار هم با شوخی و خنده خوردیم. از بچه ها خواستم که به سامان زنگ بزنه که بیاین پدر و مادر علی و آنا.

\*\*\*\*\*

سام: که این طور تو خونه ی..... عالی بود چیزی پیدا کردین؟



نوپه: نه قربان هیچی.

سام: باشه خداحافظ.

حدسشو میزدم که فرار کرده باشه ولی فکر نمیکردم انقدر زرنگ باشه.

پدر سام: اون دختره زنده اس؟ آنا که مرد.

خانواده خودش و شوهر رو میکشم و میفرستم به درک نگران نباش پسر م.

سام: سوئیا زنده اس و من میخوامش زنده. اون مال منه.

نوپه: قربان اتفاقی افتاده؟

سام: چی شده؟

نوپه: نه پلیس ها وارد شدند فرار کنید قربان!!!!

پدر سام: (حشمت خان): سام تو برو همراه بقیه ما می جنگیم.

سام: اما پدر شما باید برین من می جنگم برین هر چه زودتر

نوپه: قربان همگی از این قسمت برین سریع تر.

پدر سام و سام از در عقبی رفتند و همین که خواستند سوار ماشین بشن که مامورها سر رسیدند دستگیرشون کردند و

راهی زندان شدند.

\*\*\*\*\*

سامان: میبینم که خوب کار کردین کارگرهای خوبی هستین.

علی: سامان عزیزم به پای شغل تو نمیرسه که انقدر قشنگ کوچه هاو خیابون ها رو جارو میزنی، رفتگری بهت میاد.

سامان مثل میرغضب ها به علی نگاه میکرد و افتاد دنبالش.

سامان بدو، علی بدو.

همچنان در حال دویدن بودند که منم نامردی نکردم و یه زیرپایی گرفتم هر دوشون افتادند.

یه لحظه هنگ کردند که چی شد وقتی فهمیدند که کار من هستش، به سمتم یورش بردند که دست هایی دور کمرم حلقه شد.

سینا منو بغل کرده بود و با اخم بهشون نگاه میکرد من هم نیشم باز بود.

اونا هم که این وضعیت و دیدند یکم خودشون رو جمع و جور کردند.

آنا که کم مونده بود پخش زمین بشه از شدت خنده

ناهار رو با شوخی و خنده در کنار هم خوردیم و استراحت کردیم.

البته من و سینا باید استراحت میکردیم.

موقع نهار به همه گفتش که پس فردا عقد میکنیم،

دلیلش هم اینه که میترسه من و از دست بده.

همه موافقت کرده بودن و خوشحال شده بودند بابت این مسئله.

مادر و پدر آنا و علی، سامان همه در تکاپو برای جشن من بودند.

حتی خود و من سینا انقدر کار داشتیم که وقت نمیکردیم بپرسیم از هم که خوبی.

البته از همشون خواسته بودم که ساده باشه مراسم عقدم، آنچنان مفصل و شلوغ نمیخواستم چون مراسم عروسی رو در پیش

داریم.

صبح روز عقد

\*\*\*\*\*

کلافه شده بودم. دلم نمیخواست که آرایشگاه برم.

از آرایشگاه خواسته بودم که موهامو بالا ببندد و مثل آبخار بریزه.

من خودم لباسمو هنوز ندیدم، بله درست حدس زدید این ها زیر سر آنا خانوم بود.

من بعد عقد به خدمتش میرسم.

همه کارها آماده شده بود و حالا نوبت رسیده بود به لباس پوشیدنم.

وقتی لباس و دیدم دهنم از حیرت باز موند چون که خیلی زیبا بود

تمام پارچه و روی سینه لباس، دامنش همه کار شده بود و از پشت یه پاپیون میخورد که بی نهایت عروسکی اش میکرد.

کفش های طلائیمو که به لباسم میومد پوشیدم و کیف دستی ام رو برداشتم.

سینا تو اون کت و شلوار واقعا عالی بود خدا رو شکر میکردم به خاطر همچین آدمی که سر راهم قرار داد.

تا منو دید اولش شک کرد با تمام وجود اومد جلو و بغلم کرد. اشک دید هر دومونو تار کرده بود و بی نهایت رماتیک شده بود. دست در دست هم از پله ها اومدیم پایین و سوار ماشین شدیم تا به خونه برسیم. ازشون خواسته بودم مراسم و تو خونه بگیرن که زحمتی پیش نیاد و هزینه زیادی خرج نشه. چون قراره مراسم عروسی هم بگیریم. رسیدیم. همه منتظر ورود ما بودند چقدر ممنون بودن ازشون. لباس آنا واقعا زیبا بود در کنار علی خیلی میومدن سامان هم که عالی ولی جای پدر و مادرم خالی بود. تو چشم اشک حلقه بست ولی دست های مردونه ای دور کمرم حلقه شد. با لبخند نگاهش کردم که عشق از چشم هاش پیدا بود.

سینا: میبینی خانوم چقدر همه دوست دارند و تا آخر کنارت هستند؟  
سونیا: آره همسرم.  
در دست هم به اتاق عقد رفتیم و نشستیم.  
عاقده خطبه عقد و خوند و برای بار آخر جواب دادم که: با اجازه پدر و مادرم که حضور ندارند ولی خاله و عموی عزیزم، بله! با این حرف من جیغ همه بلند شد و غرق شادی شدند.  
آنا مثل فرشته ها شد بود.  
علی با تمام شوخی هاش و مهربونی هاش خیلی روی آنا غیرت داشت.  
آنا: از دو روز قبل درگیر لباس خریدن بودم.  
دست رو هر چیزی میزاشتم با اخم های علی مواجه بودم.  
غر میزد این لباس باز هستش اون لباس در خور شخصیت تو نیست.  
خلاصه بعد از کلی گشتن یه لباس که بالا تنه اش کار شده و پوشیده اس و با دامن بلند گرفتم.  
دور کمر هم مثل نیم تنه بالا کار شده بود.  
کیف و کفش هم با لباسم یه هارمونی خاصی رو ایجاد کرده بود و باعث شده مثل این عروسک ها به نظر برسم البته به نظر علی ست حلقه هاشونو بر ایشون بردم که دستشون بکنن.  
هدیه من و علی یه نیم ست با یه دستبند بود.

هدیه مامان و بابا یه ساعت که تمام نگین هاش از طلا بود و یه انگستر زیبا با دستبند و سامان یه گردنبند به شکل پروانه و مادر و پدر علی یه نیم ست برای سونیا گرفتند.  
هدیه سینا به جز تمام خرید ها و کارها یه گردنبند بسیار زیبا و گرون بود که اون نگین بزرگش که شبیه اشک بود به رنگ قرمز.  
بعد از مراسم انقدر خسته بودم که حد نداشت مخصوصا با اون لباس که سنگین بود و با این همه آرایش و موهای درست شده.  
از این که این شکلی باشم خیلی بیزارم.  
بعد از تموم شدن مراسم و سیل کادوهایی که بهم داده بودند و بیشتر از حد تصورم بودم سر تا سر انرژی بهم میبخشید لباس رو با کمک آنا در آوردم و فی الفور به سمت حموم رفتم  
بعد از چند دقیقه با خیال راحت از حموم اومدم و لباس هامو پوشیدم.  
روی تخت خوابیدم.

سینا رفته بود به کارها سر و سامون بده بیاد.  
غرق خواب بودم. توی خواب چهره ی پر نور و زیبا پدر و مادرم رو دیدم که با لبخند نگاهم میکردند.  
پدر سونیا: دخترم خوشبخت بشی من و مادرت خیلی خوشحالییم و برات آرزوی بهترین ها رو داریم.  
مادر سونیا: دخترم مراقب خودت باش.  
خطر ازت دور نشده، مثل ماری که بخواد نیش بزنه  
قصدهش اینه که آرامش تو رو برهم بزنه.

دخترم جا نزن به زودی آرامش پیدا میکنیم و همه در کنار هم خواهیم ماند.  
ما باید بریم دخترم باز هم به تو سر میزنیم.  
دوست داریم سونیا کوچولوی ما.  
سونیا: مادر و پدر دوستون دارم مراقبم باشین.  
وقتی رفتند یهو از خواب پریدم موقعیتم و به طور کل از یاد برده بودم که یهو تو جای گرمی فرو رفتم.  
سینا: نترس خانومم من اینجام.  
نمیزارم کسی اذیتت کنه من همیشه حواسم به تو هستش.  
از کادوی من خوشت اومد گلم؟  
سونیا: وای سینا دستت درد نکنه این همه زحمت کشیدی شرمنده ام کردی!

سینا: کاری نکردم گل من تو اون لباس مثل فرشته ها شدی.  
همین جور که این ها رو میگفت میومد جلو منم که موقعیت خودم خطری میدیدم خواستم برم سمت در که سینا گفت: کجا خانوم  
خانوما در خدمت هستیم.  
سونیا: بیین سینا من نمیخوام که...  
سینا: باشه گلم.  
اون شب یکی از بهترین شب هام بود چون که همه خانواده ام و رو در کنار همسری خوب داشتم.  
ولی غافل از این که...  
ولی غافل از این که آرامش قبل طوفانه.  
دو سه روز گذشته بود و همه چی مثل قبل شده بود.  
خوشحال بودیم که همو داریم و زندگی میکنیم.

\*\*\*\*\*

سرباز: جناب سرهنگ فرار کردند، زندانی ها فرار کردند!!!!  
جناب سرهنگ: نیروها رو آماده باش بزار به همه اعلام کنید باید بریم دنبالشون همین الان.  
تو همین حین به مامور مخفی که از اول ماجرا وارد داستان بود و با سرخ های اون به این جا برسیم که دستگیرش کنیم.  
البته که نمیزارم فرار کنند.  
من سرهنگ سامیار ستوده این اجازه رو نمیدم که تمام اعتبار چندین و چند ساله ام از بین بره.  
با برداشتن اسلحه ام و دستور به تمام تیم موقعیت هاشونو ردیابی کردیم.  
تو 45 کیلومتری جاده تهران قزوین بودند. این جوری میخواستند فرار کنند از راه زمینی.

در صورتی که من عکس هاشونو داده بودم به تمام شهر ها و دستور بازداشتشون رو صادر کردم حتی گفتم اگه به حرفمون گوش نکردند شلیک کنند و متوقف کنند.  
سرباز: قربان حشمت خان تیر خورد و مرد در جا یکی از بچه ها زخمی شدند.  
پسرش سام که اسمشو عوض کرده بود معروف بود به اسی پلنگ فرار کرد.  
جناب سرهنگ ستوده: خیلی خب بیشتر کنید تجسس رو همین الان.  
باید به مامور مخفی ام بگم مراقب خانواده دوستانش باشه.  
به طرف خونه حرکت کردم خوشبختانه کسی و ندارم که نقطه ضعف من محسوب بشه.  
با خط مخصوصم تماس گرفتم و ارتباط برقرار شد.

جناب سرهنگ: سلام گوش کن حشمت خان مرد پسرش فرار کرد.  
بیشتر حواستو جمع کن. نباید کسی آسیب ببینه شنیدی؟  
مامور مخفی: بله قربان.  
جناب سرهنگ ستوده: باشه خوبه.  
تماس و قطع کردم و به بچه ها سپردم چهار چشمی حواسشونو جمع کنند و خبری شد بهم اعلام کنند.

\*\*\*\*\*

سونیا: وای تو رو خدا بسه خرید کردیم همه چی داریم دیگه.

سینا: خانومم یکم مونده خب تموم میشه زود.  
سونیا: باشه بریم.  
علی و آنا هم همراهمون بودند.  
خرید های عروسی رو انجام میدادم ولی کلی مونده بود تا عروسی من و آنا.  
ناهار رو بیرون خوردیم و به سمت خونه راه افتادیم بعد از یه ترافیک سنگین رسیدیم خونه.  
انقدر خسته بودیم که نا داشتیم کاری کنیم.  
خاله مریم و خاله نفس کلی کمکون میکردند ولی نمیشد همه کارهای ما رو انجام بدن.  
علی و آنا که به اتاقشون رفتند سینا هم میگفت که بریم بخوابیم.  
صبح چندجا کار داشتیم هر دو تامون پس باهاش رفتیم تا کنارش بخوابیم.  
صبح ساعت هفت بیدار شدم و سینا رو بیدار کردم. صبحونه رو کامل خوردم چون اگه نمیخوردیم از دست غرهای اول صبح سینا در امان نبودیم.

سریع لباس پوشیدم.  
آژانس گرفتم و به طرف مرکز خرید راه افتادم.  
نمیدونم چرا همه اش دلشوره داشتم.  
داشتم از ماشین پیاده میشدم که....  
داشتم از ماشین پیاده میشدم که با دستی که دستمال بود روی دهانم قرار گرفت خواستم فرار کنم بیهوش شدم.  
وقتی به هوش اومدم نمیدونستم که کجام توی یه خونه بودم تو اتاق بودم ولی معمولی بود.  
هرچی داد زدم که کمک کسی هست هیشکی جوابمو نداد. نمیدونستم چی کار کنم. نمیدونم چند ساعت گذشته بود که صدای چرخش کلید و شنیدم. باید خودمو میزدیم به خواب تا بفهم موضوع از چه قراریه.  
در باز شد مردی نمایان شد.  
مردی که به خاطر جونش از جون پدرش گذشت.  
گاهی اتفاق هایی در زندگی باعث تغییر روند انسان بودن و درست زندگی کردن می افته که خارج از دسترس ما ادم هاست.  
به آرامی روی تخت نشست و چهره ی زیبای دخترکی که اسیر کرده بود نگاه میکرد.  
او این دخترک را میخواست و نمی گذاشت که دست کسی به اون بخوره.  
سام: هی سونیا پاشو سونیا؟؟؟؟  
سونیا: تو این جا!!!! چی کار میکنی برای چی منو دزدیدی؟  
سام: دلم برات تنگ شده بود فکر کردی به همین راحتی میزارم برای اون سینا عوضی بشی تمیزارم مال اون بشی.

تو مال منی میخوام زخم بشی مادر بچه هام بشی من دیوانه وار دوست دارم تو برام بیشتر از اون چیزی که فکر میکنی ارزش داری.

سونیا: من تو رو دوست ندارم از اول هم هیچ احساسی بهت ندارم دست از سرم بردار اگه بخوای بلایی سر اعضای خانواده و شوهرم بیاری مطمئن باش منیزارم دستت به من برسه خودم خودمو میکشم حالا ببین.

با گفتن این حرف یک طرف صورتش سوخت. اشک تو چشم حلقه زد. تازگی ها خیلی نازک نارنجی شده بودم و تا تقی به توقی میخورد زود اشکم در می اومد.

نباید اشکام جلوی این حیوون آشغال که بویی از انسانیت نبرده بریزم.

بعد از چند دقیقه این جوری نگاه کردن به من پا شد رفت و در و قفل کرد. مغزم هنگ کرده بود و نمیفهمیدم باید چی کار کنم.

سام: لعتنی میدونه من طاقت ددوریشو ندارم از مرگ خودش برام حرف میزنه من باید از این کشور برم ولی قاچاقی نمیتونم با هویت معمولی برم.

\*\*\*\*\*

چند ساعت قبل از دزدیده شدن سونیا

سام: اره خوبه تعقیبش کنی هر جا که شلوغ بود کار و انجام بدین.

شخص ناشناس: بله قربان اوامرتون الساعه اجرا میشه ولی چرا اون دختر و میخواین شما که دورتون پر هستش از..

بله چشم حرف حرف شماست میارمش براتون، اگه با مهربونی شما نیومد چی؟ بله پس چشم خداحافظ.

بعد از چند دقیقه بنا به دستور رئیسشون شروع کردند به جست و جو تا پیدا کردند.

نقشه رو هم به اطلاعات رسوندند و بعد از این که مورد تایید قرار گرفت انجام دادند.

و حالا سونیا نمیدونست که میتونه همسرشو که حالا عشقش شده بود رو ببینه یا که نه.

در دلش نگران بود و پریشان.

سینا: وای خدا سونیا نیست.

چی کار کنم؟ کجا بگردم دنبالش؟

باید به پلیس خبر بدم. نه نه اصلا بزار خودم دنبالش بگردم.

زنگ زد به یکی از دوست هام که تو پلیس بود و ماجرا رو براش گفتم و اونم گفت سعی میکنم پیداش کنم

سینا: سلام سامان از سونیا خبر داری؟ از صبح رفته بیرون نیومده خونه گوشیش و جواب نمیده نمیدونم کجاس؟

دارم از استرس و نگرانی میمیرم.

سینا: باورم نمیشه سام همچین کاری کرده (سامان داره توضیح میده که چه اتفاقی افتاده برای پدر سام و خود سام)

سامان: اره اینطور خبرت میکنم.

باید به سرهنگ بگم که....  
 آنا و علی از هیچی خبر نداشتند.  
 حتی پدر و مادر هر جفتشون هم نمی دونستند.  
 مونده بودم چی کار کنم، عشقم همسرم زندگیم نیست.  
 نمیدونم چند ساعت تو خیابون ها می گشتم یا حتی میدیدم که علی و آنا زنگ میزنند ریجکت میکردم.  
 هوا دیگه شب شده بود و من اصلا حوصله کسی رو نداشتم، گوشیم زنگ خورد سامان بود.  
 سینا: جانم سامان خبری شده؟  
 سامان: آره ردشو زدیم تو یه ساختمان بیرون از شهرند ولی الان ردیاب در حال حرکته انگار میخواد بیرنش به یه جا دیگه.  
 ما مطمئیم کار سام هستش .  
 سینا: باید برام پیداش کنید هرطور شده اگه با زبون خوش راه نیومد با زور بیارینش.  
 اگه گرفتیش نگاهش میدارین تا من پیام اون مال منته کسی حق نداره دست بهش بزنه کوچکتترین خطی روی صورتش بیفته من میدونم با شماها!  
 سونیا: حلقم دستمه ولی اینا که اصلی نیستند اینا!!!  
 اره چرا به فکر خودم نرسیده بود  
 حواسم بود که نفهمند. میدونستیم که با دوربین زیر نظر هستیم.  
 پس باید روشنش میکردم.  
 حلقمو لمس کردم که با لمس شدنش توسط انگشتم نور زرد رنگی از زیر الماس هاش زد بیرون ولی نه در اون حدی که تابلو بشه.  
 بعد از نیم ساعت در باز شد و سام اومد داخل.  
 سام: بیاین ببرینش باید بریم.  
 ممکنه کشتی بره هر چه زودتر سوار شیم.  
 سونیا: ولم کنید عوضیا!! دستتو بهم نزن آشغال.  
 همین جور که سر و صدا میکردم زد تو دهنم که تا چند دقیقه هنگ کردم.  
 سام: دختره نفهم خیره سر ساکت شو.  
 دست و دهنشو ببندین.

تو مال منی سونیا باید با من باشی تا ابد دوست دارم متوجه شدی؟

سونیا: با پارچه روی دهنم نمیتونستم حرف بزنم فقط صداهای نامفهومی از دهنم خارج میشد.

سام: همین جور ساکت بمون چون حوصله ی حرف زدنتو ندارم.

همین جور که در حال جنگیدن با من بود که من رو سوار ماشین کنه بیهو یکی بهش خبر داد که پلیس ها اومدند.

از دور چندتا ماشین رو میدیدم که در حال اومدن هستند.  
 نزدیک به ما وایستادند و وقتی سر نشینانش پیاده شدند هم تعجب کرده بودم هم خوشحال شده بود

سینا و سام پیاده شدند از ماشین.  
از خوشحالی نمیدونستم چی کار میکنم. همین که خواستم برم طرفشون دستم کشیده شد و دوباره برگشتم سر جام.

سر جام هی تکون میخوردم که ولم کنه ولی دریغ از ذره حرکت. منو سپرده بود به بادیگارد هاش.

سام: بح میبینم اینجایین چطور پیدا کردین؟ اومدین دنبالش؟  
نچ نچ من اونو به شما نمیدم و اگر هم بدم جنازه شو میفرستم براتون.

سینا: خفه شو آشغال دستت بهش بخوره من میدونم با تو. ولش کن بزار بره.  
تو انقدر خر و نفهمی که حتی پدرتو واس نجات خودت قربانی کردی!!

سام: اره ها ها ها ها قربانی کردم چون باید میمرد پیر شده بود و ارزشی نداشت.

من سعی میکردم که دستامو باز کنم تا وقتی این دوتا با هم دعوا میکردند.  
تا سلامتی باید از پستشون بر پیام.

سامان: فکر کردی پلیس راحت میزاره فرار کنی؟ اونم با گروگان؟

سرهنگ ستوده از قبل هماهنگی ها رو انجام داده بود و با پرواز خودشو رسونده بود.

سرهنگ ستوده: دستور شلیک به جمشید یا ملقب به سام و اعضاشو دارین. حمله کنید گروگان نباید آسیبی ببینه..

با گفتن این حرف دو طرف حمله رو آغاز کردند و تو این موقع من باید فرار میکردم.

دستمال و از دهنم برداشتم و با هرکس از اعضای گروه جمشید یا همون سام برخورد میکردم نایک اوتش میکردم.  
حواسم به مبارزه بود ولی سام و میدیدم که میخواست به سینا شلیک کنه.  
پس با دویدن خودمو به طرفش رسوندم و سعی کردم اسلحه رو دور کنم.  
سونیا: ولش کن لعنتی.  
سام: تو باید بمیری.

در حال جنگیدن با سام بودم که گرمی چیزی رو حس کردم و صدای سوت مانند در گوشم طنین انداخت.

سینا: نههههه سونیا!!!!!!  
دوباره صدای شلیک اومد و من جسد غرق در خون سام رو دیدم که بر روی زمین افتاده بود.  
با دستور سرهنگ جسدش رو بردند و سونیا رو که خون از شکمش روان بود و بر روی زمین ریخته بود سوار آمبولانس کردند  
و بردند.

\*\*\*\*\*

سینا: زنده بمون من بهت نیاز دارم.  
دکترها سونیا رو به اتاق عمل منتقل کردند.  
ساعت ها زیر دست دکترها با مرگ دست و پنجه نرم میکرد.  
دکتر: خوشبختانه گلوله ها رو در آوریم ولی هم خون زیادی از دست داده، احتمالش هست که بره کما و مرگ مغزی بشه..

با شنیدن این حرف سینا بر روی زمین افتاد.  
باورش سخت بود که بخواد عشقش رو از دست بده.

علی و آنا وقتی خبر و شنیدند با عجله خودشون رو رسوندن به بیمارستانی که سونیا بسترس بود.

آنا: چی شده سینا چه بلایی سر خواهرم اومده؟

علی: حرف بزن سینا!!!

سامان: براتون من توضیح میدم.

سرهنگ ستوده: سامان رفیعی بهترین مامور مخفی بین الملل.

سینا و علی و آنا شوک زده بودند از حرفی که سرهنگ گفته بود.

سامان: داستان از اون جایی شروع شد که حشمت به مادرم چشم داشت.

پدرم اینو نمیدونست و وقتی فهمید یه دعوی مفصل کرد.

اونروز به پدرم گفت: به زودی خودت خواهی داد همه چی رو!

معنی حرف هاشو نفهمیدم ولی کم کم پدرم معتاد شد و همه چیشو از دست داد حتی مادرم و من.

من با زور و زحمت درس خوندم و پلیس شدم و دنبال پرونده اش بودم.

وجب به وجب همه جا رو گشتم ولی مدرک از خودش نمیزاشت باقی بمونه

تا این که به شما برخوردیم و از قبل عضو گروه حشمت و پسرش شده بودم و این کارها رو برام ساده تر میکرد.

من حواسم بهتون بود ولی مجبور بودم جوری وانمود کنم که منم مثل شما یه آدم معمولی هستم

الان خوشحالم که دیگه وجود ندارن و مردند.

حداقل روح پدر و مادرم آرام شدند.

تنها کاری که از دستمون بر میاد الان دعا کردن هست که پس از یاد خدا غافل نشین

در زمان صحبت کردن سامان با بچه ها صدای بوق دستگاه ها بلند شد و دکترها به طرف اتاق سونیا رفتند.

با سرعت خودمونو رسونیدم دم اتاق.

دیدم که وسیله ها رو جدا میکنند خواستم برم طرفشون بگم عشقم نفس من زنده اس.

جدا نکنید این لعنتی ها رو.

دکتر: آقای رحمانی خانومتون بیهوش اومدند. تبریک میگم دیگه جای نگرانی نیست ولی باید استراحت کنند.

گریه می کردم و کارهام دست خودم نبود که با سوزشی توی دستم بی حال شدم و پلک هام بسته شد.

روزها گذشت و سونیا کم کم نیروی از دست رفته اشو به دست آورد.

خوشحال بود که در کنار سینا و خانواده اش هست و میتونه مراقبت کنه.

وقتی فهمید سامان چی کاره اس از تعجب کم مونده بود شاخ در بیاره.

مهم نبود چه اتفاق هایی براش پیش اومده بود، مهم این بود که حالا همه رو در کنار هم داره.

\*\*\*\*\*



صبح روز عروسی  
 سونیا و آنا تو آرایشگاه نشستند.  
 علی و سینا با دسته گل سوار ماشین که گل زده بود شدند  
 رسیدند دم آرایشگاه.  
 سونیا و آنا هر کدام دست در دست شوهراشون خارج شدند.  
 سوار ماشین شدند و به طرف تالار حرکت کردند.  
 بعد از نیم ساعت رسیدند.  
 با ورودشون صدای جیغ و شادی دوستان و خانواده هاشون که دعوت کرده بودند می اومد.  
 پدر و مادر علی: خوشبخت بشین.  
 پدر و مادر آنا: ایشالله با دل خوش و همراه با آسایش.  
 سینا و سونیا و علی و آنا همگی با هم گفتند مرسی.  
 همه خوشحال بودند که این چهار نفر به هم رسیده بودند  
 مهمون ها کم کم رفع زحمت کرده بودند و موقع خداحافظی عروسی و داماد بود  
 پدر و مادر علی: مراقب هم باشین.  
 پدر و مادر آنا: دوستون داریم.  
 سینا: وای چقدر خسته شدم من خیلی خوابم میاد.  
 سونیا: آره عشقم منم خوابم میاد.  
 آنا: کف پاهام از درد ذوق ذوق میکنه.  
 علی: صبر کن خانومم میرسیم.  
 خونه سینا با علی کنار هم بودند دوتا واحد توی یه ساختمون.  
 وارد خونه شدند و در و باز کردند.  
 سونیا: کمکم میکنی لباسمو در بیارم؟  
 سینا: آره گلم بیا آهان باز شد. اجازه هست خانومم؟  
 سونیا: آره عزیزم...  
 هر چهار تاشون امشب دنیایی رو تجربه کردند که تا قبلا نداشتند و حالا مسئولیت هاشون بیشتر شده..

\*\*\*\*\*

چند سال بعد...

سینا: سونیا بیا این بچه رو بگیر کشت منو.  
 سونیا: مگه چی کار کرده دختر خوشگل مامان؟  
 سوین: هیچی منی، ببینی نمیزاله من کالتون ببینم منم تلفیزیون و از برق تشیدم (هیچی مامانی، بابایی نمیزاره کارتون ببینم منم تلویزیون و از برق کشیدم)  
 از دست این پدر و دختر مرده بودیم از خنده.  
 سینا دقیقا مثل سوین رفتار میکرد.  
 دختر خوشگلمون 4 سالش بود.  
 آنا: بیا بگیر این تحفتو.  
 علی و آنا و پسرشون که من فداشون بشم ناهار خونمون بودند.  
 اسم پسرشون سهیل گذاشته بودند هم سن سوین بود.  
 سهیل: سلام خاله ژونم اوبی بلام فیتزا پخیدی؟ (سلام خاله جونم خوبی برام پیتزا پختی؟)  
 سونیا: آره وروجک خاله بدو برو با سوین بازی کن تا من بیارم برات.  
 علی: مرسی آجی تو زحمت افتادی.  
 آنا: وای چقدر زیاد ممنون.  
 وقتی سینا و سوین و سهیل و علی و آنا و من سر میز نشستیم خدا رو شکر کردم بابته خانواده ی خوبی که خدا بر سر راهم  
 قرار داد.

\*\*\*\*\*

خوشبختی در همین نزدیکی است گاهی نزدیک تر از آنچه که فکر میکنی.....

#فرشته آسمونی

سخنی از نویسنده

دوستان خوشحالم که تا این جا همراهم بودین و به من انرژی می بخشیدین.  
قلم اولم بود کم و کاستی های زیادی داشت و حضور شما باعث دلگرمی من و اشتیاقم برای نوشتن.  
جرقه این رمان دوست گلم و خوبم فاطمه جان بود که باعث شد من قلم در دست بگیرم و آنچه که در ذهن خود دارم بر روی کاغذ بیارم.  
از همه شماها ممنون هستم امیدوارم در رمان بعدی که ترسناک هست در کنارم باشین و به زودی بعد ویرایش رمان فرشته آسمونی فرمت هاشو داخل کانال و کانال رمان سیتی قرار میدم.

RomanCity